

مجله

دانشنامه‌ای روح - هم به هم

غزال

از
حسین مستغان

دهمین کتاب
از
مجموعه داستانهای ج. م. محمود



از انتشارات بنگاه مطبوعاتی شیپور و کتابخانه کوتمبرگ

چاپ منصور

مجموعه داستانهای حمید

غزال

از

حسینقلی مستعان

چاپ سوم

حق تجدید چاپ و ترجمه و اقتباس محفوظ برای نویسنده

ناشر

بنگاه مطبوعاتی شیپور و کتابخانه گوتنبرگ

چاپ مصور - ۴۵۰۶۵

آغاز

غزال سیاه چشم زیبا دیگر آنچه را که پیرامون لانه اش داشت ندارد: آبی که قطره قطره از میان خزه ها درون گودالی کوچک میریخت ، جمع میشد و حوضچه می میساخت دیگر نمیریزد ، گودال را پر نمیکند ، به لبان خشک او نمیرسد؛ آفتابی که بامدادان گرمی و طرب بوی می بخشد و شامگاهان فرمان باز گشتن بلانه اش میداد ، درخت های کوتاه که از شاخ و برگ گشاد سایبان خنکی برایش میساختند ، هر روز ظهر تنش را از گرمای آفتاب در امان میگذاشتند و شاخه های کوچکش را نوازش میکردند دیگر وجود ندارد؛ همه زیبایی ها ، همه خوبی ها ، همه راحت ها نابود شده ، همه آب ها یخ بسته ، آفتاب رونهفته ، آسمان سراسر سیاه از ابر ، زمین سراسر سفید از برف ؛ اینجا دیگر جای زیستن نیست ؛ غزال زیبا گیاه سبز نازک و آب صاف گوارا میخواهد تا بتواند زنده ماند ، زندگی کند و با چشمان سیاهش به جهان بنگرد .



... شب با سرما و گرسنگی سپری شد . یاران همه رفته و گریخته بودند . در اعماق غارهای کوه ، میان گودالهای سر بسته جز تنی چند پیرو بیمار که چشم در راه مرگ بودند دیده نمیشدند... غزال نازنین آهسته آهسته بیرون آمد؛ جوان بود و میخواست زنده بماند؛ از دامنه روپائین براه افتاد؛ از گرسنگی شکمش بیشت چسبیده و نور از چشمانش رفته بود؛ با وجود سرمای بی پایان کامش از تشنگی خشکیده بود؛ چند دفعه دهان به برف یخ بسته مالید؛ فایده ندارد؛ فکر دیگر باید کرد؛ رخت بجای دیگر باید کشید... خدا حافظ ای خانه انس و الفت ! ! خدا حافظ ای یاران رنج دیده ! خدا حافظ ای غزالان سیاه چشم ! خدا حافظ ای کوهستان که زیبایی وصفای تو نیز مثل همه خوینها ناپایدار است ! ! ! !

غزال

بسر چشمه رسید؛ یکدم کنار آن ماند؛ قطره آبی هم در چشمه وجود نداشت؛ آنجا نیز مثل همه جا زیر برف پنهان بود؛ اما باز جای آن داشت که یاد از روزگار خوشی و راحت در دل آورد و آهی از افسوس و حسرت ازدل بیرون کشد. این نیز گذشت. پای چشمه‌ئی که خشکیده است و قطره‌ئی نیز نمیافشاند چشم را باید گفت تا اشکی نثار کند. غزال نازنین نیز چشمان سیاهش را با قطره‌ئی آراست و باز پائین رفت. - روی دامنه برف پوش فرو رفتگی جویماری که، در روزهای خوش، آب چشمه را به تشنگان میرساند نمایان بود. غزال کنار آن براه افتاد؛ امیدانت کجا میرود؛ هیچ چیز جز برف و مه نمیدید؛ چیزی که مشخص و نمایان باشد در همه جهان وجود نداشت. - رنج، گرسنگی و بدبختی مجال نمیداد که هیچ اندیشه و تدبیر به مغزش راه یابد. اما پس از ساعتی احساس کرد که برف سبکتر و نرم تر و هوا روشن تر شده است. . . . بخود آمد، اطراف را نگرست، باز همه جا برف بود؛ اما میان برف چیزهای دیگر نیز دیده میشدند؛ نیم فرسخ دورتر درخت‌های بلندی که از آسمان بار گرفته و روبزمین آورده بودند، پائین تر از آن بامی چند که دود از آنها برمیآمد. مناظری اینها امیدبخش بود؛ شاید آنجا برگ خشکی نیز بتوان یافت.

با ترس و احتیاط بآسورفت؛ نیمی دیگر از راه را پیمود؛ از خستگی بجان آمده بود؛ سراپا از سرما میلرزید؛ کاش در لانه‌اش مانده و همانجا مرده بود!... اما اکنون که بیرون آمده است دل بدریازند و پیش رود؛ آنجا، پای دیوار، زیر سقفی کوتاه، چند در دیده میشود؛ نزدیک یکی از درها چارپائی ایستاده است که معلوم نیست بار ازدوشش بر میدارند یا بارتازه بردوشش مینهند؛ مردی ازدوری بیرون میآید، با سطلی که بدست دارد از حوضچه‌ئی آب میکشد... او! ناگهان صدائی درشت و باشکوه بگوش میرسد، نزدیکتر میشود؛ چیزی بزرگ و براق، غرش کنان در جاده روی برف‌ها می‌غلطد و میرود، از پشت شیشه درجه اش چند تن بکوهستان برف پوش مینگردند... آنجا هر چه هست بوی زندگی میدهد...

غزال زیبا باز پائین تر آمد؛ تنش میلرزید و دلش غنچ میزد؛ در چند صد قدمیش احساس گرمی و راحت میکرد؛ کوچکترین اشیاء در نظرش بصورتی بزرگ و فریبنده جلوه گر میشدند؛ پشت سرش چیزی جز مرگ مسلم

غزال

نمی یافت ، روبرو ، هم ترس آور و هم امید بخش بود ؛ هر چه باد آباد ؛ از مرگ باید گریخت هر چند که پناهگاهی جز مرگ نباشد .

وحشتی مجهول همه جانش را فرا گرفته و بی تاب و شتابی در وی ایجاد کرده بود ؛ دیوانه وار سوی چیزی که از آن می ترسید می دوید . اما ناگهان همینکه کنار جاده رسید ایستاد . جاده در میان گودی کشیده شده بود ؛ تپه می مرتفع از کوهستان جدایش می کرد ؛ غزال زیبا بالای آن تپه رسیده بود ؛ میخواست باز پائین آید ؛ اما هماندم ازدور دوتن رادید که رودرویش سراز دری کوچک بیرون کشیده اند و نگاهش میکنند . هر دو چهره خندان و مسرت آمیز داشتند اما چیزی دیگر نیز بر چهره شان احساس میشد که ترس آور بود . آيا باز گردد و مردن میان برفهارا از پناه بردن باین موجودات که داستانها از قساوت و بیرحمی شان شنیده است بهتر شمارد ؟ .. دروغ که آتش اشتها و هوس به آسانی دود به چشم عقل میکشاند ! .. یکی از آن دوتن بدرون رفت و پس از لحظه می باز گشت ؛ چه خوب ! .. این دفعه خوردنی لذیذ و رغبت انگیزی بدست دارد و آنرا با لطف و مهربانی بسیار با و مینماید ؛ نوازش کنان صدایش میکند تا برود و آن خوردنیها را نوش جان کند :

- بیا ، بیا ، غزال قشنگ ؛ بیا عزیزم ؛ چشمهای سیاهت را بگردم ؛ تو خوشگلی ، تو مامانی ؛ تن نازکت یخ کرده ؛ پاهای لاغر ت مثل یید میلرزد ! ... بیا توی بغل خودم ، روی سینه خودم تا چشمانت را ببوسم و با این خوردنی های لذیذ سیرت کنم ! ... بیا ؛ اینجا گرم است و جای نرم و راحتی برایت درست میکنم . پیش من بتو خوش خواهد گذشت . کوهستان دلسرد و بیرحم را که بیش از دو روز گل و سبزه ندارد رها کن ؛ پیش من بیا که خونگرم و با عاطفه ام ؛ بیا و خوشبخت باش .

گیج شده بود و چیزی نمی فهمید ؛ فقط چشمانش خوردنی دلفریب را بدست آن مرد میدید و گوشش با یکنوع اضطراب و پریشانی میشنید :

- بیا ، بیا ، بیا . . .

يك نگاه دیگر به پشت سر افکند ؛ ازدودقیقه پیش باد شروع بوزیدن کرده و کولاکی براه انداخته بود . از آنسو نه فقط نمیتوان رفت بلکه نگاه نیز نمیتوان کرد

غزال زیبا نیز دیگر نگاه نکرد ؛ سرپیش سرنوشت فرود آورده بود ؛

غزال

تسلیم شده بود؛ مرد مهربان پیش می‌آمد؛ او نیز پیش میرفت ... دودقیقه بعد هردو بهم رسیدند. بیچاره دیگر نیروئی نداشت تا اراده‌ئی داشته باشد؛ بی آنکه بتواند تکانی از ترس یا احتراز بخود دهد دست‌های مرد را بر گردن خود احساس کرد. - آنگاه از زمین برداشته شد، پهلوی یخ کرده‌اش را بر سینه‌ئی نرم یافت، دهانی که بخاری مطبوع و گرم داشت به چشمانش نزدیک شد و چند بوسه از آن ربود. سپس آن مرد از در بیدرونش برد، مرد دیگر نیز نزدیک شد؛ کنار آتش بر زمینش نهادند؛ هردو، دست نوازش بر سر و برش کشیدند؛ راست می‌گفتند؛ مهربان و با محبت بودند؛ از او چیزی رادریغ نداشتند؛ خوراکی لذیذ را پیشش می‌گذاشتند؛ دیگر شرم و حیا مورد ندارد؛ از شکم خجالت نباید کشید. سر پائین برد و بخوردن مشغول شد. . . .

«- حیوانک! چه قدر گرسنه بود ...! اگر نرسیده بودیم مرده بود ...!»
باز نوازشش کردند، باز بر سر و چشمش بوسه زدند؛ مثل این بود که زبان حالش را می‌فهمند و دلخواهش را درک می‌کنند. هماندم ظرف آب جلوش گذاشتند، چه خوب! کوهستان یخ بسته و سرد چه فایده داشت؟ چرا از او تر آنجا را ترک نگفت؟ چرا اینهمه در رنج و سختی بسر برد؟ ... زنده باشید ای آدمیان، شما چه مهربانید و ما نمیدانستیم ...!

شکم کوچکیش زود سیروتن نازکش زود گرم شد؛ چشمان دلفریزش فروغ خود را باز گرفت. نگاهی که هم قدرشناسی و هم ترس در آن وجود داشت به مهمانداران خود دوخت، در چشمانشان چیزی جز مهربانی نیافت؛ اما متحیر بود که چگونه و کجا رود. کنار دیوار بیحرکت ایستاده، دو چشم درخشش را بروی آندو مرد گشوده بود. . . .
یکی از آندو ب دیگری گفت:

- زود باش، برو، بار حاضر است. کولاک سخت خواهد شد و در راه خواهی ماند ... کاری کن که تا ظهر باز گردی.

یکدقیقه بعد جز یک مرد در آن منزلگاه نامطبوع باقی نماند و او نیز بکار خود مشغول شد. غزال زیبا آهسته آهسته در آنجا می‌گشت، می‌خواست گوشه‌ئی بیابد، بیفتد و به تلافی روزها و شب‌های محنت آور گذشته بخواب رود.

ناگهان صدائی از بیرون شنیده شد؛ مرد بیحرکت ماند و گوش فرا داد.

غزال

آنگاه روبه غزال آورد و گفت :

ـ ما، ما، من خوشگل من ! ... مسافر آمده. دم قهوه خانه ایستادند؛ الان می آیند می بینند، هوششان میجنبید . بیا برویم قایم کنیم ! ...

غزال رادر آغوش گرفت و به ته قهوه خانه برد؛ انجادر کوچکی را گشود و پرده ضخیمی را پس زد. محلی تاریک شبیه به انبار بود . قهوهچی غزال رادر کنجی نهاد و گفت :

ـ حالا عزیزدل، روی این پوست های نرم و گرم بخواب ، صدات هم در نیاید؛ خودم ظهر برات چیزهای خوب میآورم .

هماندم بازگشت ودوان دوان از در قهوه خانه بیرون رفت:

ـ بفرمائید خانم . . . بفرمائید آقا ، البته همه چیز هست؛ بفرمائید؛ نخست يك دختر زیبا و ظریف که در پالتوی پوستی فراخی فرو رفته بود و دنبال او دو مرد ، یکی جوانتر و یکی پیرتر ، بدرون آمدند، و نگاهی به پیرامون خود کردند:

دختر گفت : بدن نیست ، از خانه خودمان خیلی بهتر است !..

ـ البته ! حالا که دستمان به آنجا نمیرسد اینجا بهشت است.

ـ فکر خوراکی باید کرد ... امروز باید اینجا بمانیم .

قهوه چی که بدرون آمده بود و پیای پیش این سه تن سرفروید میآورد گفت :

ـ بله آقا ، هوا کولاک است ، جلونمیشود رفت ، اتوموبیل توی برف خواهد ماند ؛ ممکن است خدا نکرده بر گردد ؛ همینجا تشریف داشته باشید تا هوا خوب شود .

ـ حالا چای بده تا ببینیم چه میشود .

ـ چشم ، الان دم میکنم ...

... نیم ساعت بعد این سه تن روی پتوهایشان بر سکوب قهوه خانه لمیده بودند ، می گفتند و می خندیدند و مرد قهوهچی پای بساطش ایستاده بود و استکان هارا میشت .

دختر زیبا که چهره اش گل انداخته و خنده اش شیرین تر شده بود بیکى از همراهانش گفت :

ـ داداش ، من گرسنه ام ! نان و پنیر و چای که شکم سیر نمیکند . دیشب

غزال

هم شام نخوردم . . . این چه مسافرت است ؟ ... اگر امروز بمن غذای حسابی ندهید نفلہ خواهم شد .

جوانی که داداش نامیده میشد گفت :

- مشهدی قهوه چی بیا بینم !

قهوه چی پیش دوید و گفت : بله قربان ...

- آخر نگفتی ناهار چه بخواهی داد ؟

- عرض کردم که روغن و تخم مرغ و برنج داریم ؛ هر چه مایلید

درست کنم ...

جوان روبدختر کرد و گفت : بفرما ، چه میخواهی ؟

- من از اینها دوست ندارم . . . گوشت نداری قهوه چی ؟

- نه خانم ، در این هوا گوشت کجا فراهم میشود ؟

- اگر میشد صد تومان هم میگفتی میدادم !

- خیر قربان ، خیلی افسوس میخورم که نیست . . .

دختر بابرادرش به صحبت پرداخت و مرد قهوه چی آهسته سوی بساط

خود رفت . یک دقیقه بعد هنگامی که آتش پای قوریها را مرتب میکرد

زیر لب میگفت :

- عجب بدشانسی دارم ! . . . دیروز آنهمه گوشت داشتم ، هفت هشت

نفر حمال لخت ولات آمدند و خوردند و چندرقاز پول دادند . اگر امروز

همان گوشت بود چهار تا سیخ کباب می ساختم ، اقلاده تومان انعام میگرفتم ...

اوه ! صد تومان ! ... نه پنجاه تومان ، نده تومان . . . راستی اگر ده تومان

بدهند نونوا خواهم شد . . .

صدای نازک و دلنشین دختر بگوشش رسید که میگفت :

- قهوه چی ، هر گاه من یک خورده گوشت فراهم کن . شاگرد نداری ؟

آبادی در این نزدیکی ها نیست ؟ گوشت ! یا الله من گوشت ! . . . اه داداش

من گوشت میخام ! . . کباب میخام ! . .

و مانند بچه ها پاهایش را بر زمین کوفت و برادرانش بخندیدن

برداختند .

قهوه چی ، سه پای که تازه ریخته بود برای آنان آورد و برادر

جوانتر باو گفت :

غزال

— راستی اگر ممکن باشد گوشت فراهم شود هرچه پول بخواهی میدهم.

— شاگردم نیست آقا، وگرنه ممکن بودفکری بکنم.

باحسرت و تأسف بازگشت و زیر لب میگفت :

— خوب میتوانستم ده پانزده تومان ازینها بگیرم.

ناگهان بیحرکت و ساکت ماند و پس از لحظه‌ئی برق مسرتی در چشمانش درخشید. لبان درشتش تا بیخ گوش بخنده باز شد؛ دو قدم پیش آمد و گفت:

— خانم، گوشت تقدیمتان میکنم، گوشت فرد اعلی. کبابی که تاکنون نخورده باشید.

دختر لوس و شیرین، با ذوق و شادمانی بسیار دودست بهم کوفت و گفت: بخدا يك عالم پولت میدهم! ... زود باش! گوشت کجاست؟ ... خیلی طول میکشد؟

— نه خانم، حوصله کنید، زود حاضر میشود.

و بطرف بساط خود رفت، پشت آن پیچید. چیزی برداشت، زیر دامنش نهاد و سوی انبار روانه شد.

دختر زیبا و برادرانش قهوه‌چی را از نظر دور نمیداشتند: میخواستند ببینند و بدانند که از کجا گوشت تهیه میکند... چون وضعیتش را اسرار آمیز دیدند کنجکاو شدند، قهوه‌چی مانند کسی که بقصد دزدی بسویی رود به ته قهوه‌خانه رفت، در کوچک را گشود و در پس آن ناپدید شد!...

دختر به برادرش گفت: این یارورفت از کجا گوشت بیاورد؟

— نمیدانم: من نیز درهمین فکرم.

— اگر آنجا گوشت داشت چرا اینقدر فکر میکرد؟ ... حقه‌ئی در کارش نباشد؟! ...

— خدا میداند، هرچه بگوئی بعید نیست! ...

— آن قصه را بلدی که يك خوراکیز آدم‌ها را میکشد و گوشتشان را می‌فروخت؟ ...

— میخواهی بگوئی اینهم میخواهد گوشت آدم بخورد؟! بدهد!

دختر از سکو بزیرجست و گفت:

— شما بلند بلند حرف بزنید، تا من بروم سراز کارش در بیاورم!...

غزال

بانوك پا اما دوان دوان سوى در انبار رفت ؛ در را آهسته گشود ؛ گوشه‌ئی از پرده را پس زد و بدرون نگریست ؛ نخست نتوانست چیزی ببیند ؛ پس از چند ثانیه قهوه‌چی را دید که کاردی برهنه پشت سر گرفته و در گوشه تاریک انبار ایستاده است . دختر جرأتی بخود داد و آهسته پادرون نهاد... چند قدم کنار دیوار پیش رفت و ناگهان پاتاسر بلرزه درآمد ؛ ته انبار نخست دو چیز درخشان دید ، سپس دریافت که دو چشم بی اندازه زیباست که مملو از وحشت و التماس و نو میدی است .

قهوه‌چی نزدیک آن دو چشم بود . خدایا ، این يك آدمیزاد است ؟ قطعاً جوان است ! زیبا هم هست ! شاید يك دختر خوشگل است ؛ قهوه‌چی میخواهد بکشدش ؟...

دختر زیبا بلرزه درآمد . فکر کرد که اگر صدائی از گلویش برآید قهوه‌چی برویش خواهد جست و پیش از آنکه برادرانش برسند خفه‌اش خواهد کرد ؛ چیزهائی که در افسانه‌ها خوانده بود بیادش آمد ؛ شاید در انبار بخودی خود پشت سرش بسته شده است و صدای فریادش هم بیرون نیرود . میخواست باز گردد اما از يك طرف جرأت نمیکرد ، و از طرف دیگر کنجکاویش اجازه نمیداد . قهوه‌چی در این لحظه ته انبار بر زمین نشست ؛ دختر زیبا صدائی شنید که بلرزه درآمد ، و بی اراده دوسه قدم دیگر پیش رفت... مرد را دید که کاردش را بر زمین نهاده است و میگوید :

— عزیز قشنگم ، بیاتوی بغلم ! . چشمهای خوشگلت را بهم بگذار تا يك چیز خوب بهت بدهم !... تو باید امروز سه چهار تا اسکناس ده تومانی برای من کار کنی !... تا غروب بلکه تا فردا صبح باید کباب بدهی !... حالا سه چهار تاسیخ بیشتر از رانت بر نمیدرام و میگویم از خانه همسایه گرفتم !... بعد حسن میآید ؛ میفرستمش به طویله و باین دختر خوشگل لوس شکمو میگویم فرستاده‌ام چند فرسخی گوشت بیاورد !...

آنگاه دست به پشت سرش آورد کار در را برداشت و گفت :

— بیسرو صدا همینجا پیش زانوی خودم بخواب ؛ میخواهم نازت کنم... سرت را چنان یواش پخ پخ میکنم که آخ هم نگوئی !

دختر زیبا همه چیز را فهمیده بود ؛ چشمان غزال نازنین اثری عمیق در دلش بخشیده بود . هنگامیکه قهوه‌چی آن موجود بیزبان و زیبارا بر زمین

غزال

انداخت و گارد را پیش برد دخترک لرزشی در دلش احساس کرد ؛ بی اراده و شتابان پیش دوید و گفت :

- قهوه چی ... تو چه بیرحمی ... نمیخواهم ، نکش ... من گوشت نمیخواهم ...

قهوه چی بلرزه درآمد و از جا جست .. يك لحظه متحیر ماند ، سپس وضع همیشگیش را باز گرفت و گفت :

- اه خانم ! شما اینجا تشریف آورده اید؟ . فدای سرتان ! من این غزال را برای خانم های تهرانی بیست و پنج تومان خریده بودم ؛ دیدم شما گوشت میل دارید آمدم سرش را ببرم ؛ يك گله غزال بقریان شما ...

- اوخ ! چه بیرحم ! از این چشمهای قشنگ سیاه حیف نمی آید؟ .. ترا بخدا نکشش ... من گوشت غزال را دوست ندارم ! نمیخورم ... قهوه چی مصلحت چنان دید که بازار گرمی کند و گفت :

- نه خانم ، چه فرمایشی است ، حتماً سرش را ببرم ... خودم دلم نمی آید اما قسم خوردم و حالا باید قسم را انجام دهم . و باز غزال را که بدیوار چسبیده بود و میلرزید برداشت تا بر زمینش زند و سرازتنش جدا کند .

دختر پیش دوید ، غزال را از آغوش او گرفت و گفت :

- من اینرا از تو میخرم ؛ هرچه بخواهی بول میدهم : گوشت هم نمیخواهم ؛ ناهار تخم مرغ میخوریم ... بیا برویم پولش را بگیر . و بی آنکه گوش بیاسخ قهوه چی دهد غزال را که چون بید میلرزید به سینه فشرد و دوان دوان از انباریرون رفت و بصدای بلند گفت :

- آقا داداش ، داداش ، گوشت زنده آوردم ! ... این قهوه چی عجب جلادی است !.. زود باشید پول این غزال را بهش بدهید و زود از اینجا برویم ؛ بر فرض که میان برف بهیریم بهتر از ماندن در اینجا است ... برادر بزرگ گفت ؛ نه ، برف و باد بند آمده ، يك جای دیگر هم میخوریم و میرویم ...

~~~~~

... نیم ساعت بعد اتوموبیلی با سرعت روی برف ها میرفت و درون آن دختر لوس و مهربان ، غزال سیاه چشم را به سینه میفشرد ، بیای بوسه بر چشمانش میزد و میگفت :

## غزال

- غزال خوشگل سیاهچشم!... میبرمت بخانه مان، پاك و پا كیزه، مثل دخترهای خوب نگاهت میدارم. شبها پهلوی تخت خواب خودم روی تشك نرم میخوابانمت؛ اگر نصف شب از خواب بیدار شدم، دست در گردن بلند و قشنگت میاندازم و چشمهای سیاهت را مچ میکنم؛ صبح بروی تو چشم باز میکنم تا همه روز بمن خوش بگذرد، - يك زنگوله طلائی درست میکنم و میان شاخهایت میآویزم؛ تو دختر خودم، مامان خودم، عزیز دل خودم، مونس روز و شب خودم میشوی!.. با وجود این هم دلت نمیخواهد پیش من بمسانی؟.. دوستم نمیداری؟... باشد!... همینکه زمستان تمام شد و بهار رسید، همینکه برفهای کوه آب شد و سبزه و گل بجایش آمد با خود بکوهستان میآورمت، تا هر جا که دلت میخواست بروی و با هر کس که میخواستی خوش باشی... خاطر جمع باش، من دوست دارم!

## خوشگذرانی

— این اتومبیل قشنگ را تازه خریده‌ام؛ تو خوشگل عزیز را هم تازه پیدا کرده‌ام... پس باین اتومبیل باید تند تند بروم و لب‌هایت را باید تندتند ببوسم!..

اتومبیل سرعت میرفت؛ مرد راننده يك دست به رل داشت و دست دیگرش را در گردن زنی زیبا و بزرگ کرده انداخته بود. روستائینی که کنار جاده سر بالا در مزارع سبز و خریشان بکار مشغول بودند گاه سر میگردانند و میان اتومبیل مجللی که زیر اشعه آفتاب برق میزد میدیدند که سر آن مرد و زن پیوسته بهم نزدیک میشود؛ ماشین میرفت و آندو بوسه از یکدیگر میربودند...

مرد «شغاد» نام داشت و نمیدانست که محبوب آن روزیش چه نام دارد. از يك ماه پیش رانندگی یاد گرفته بود؛ سه روز پیش این اتومبیل زیبا و ظریف را خریده و صبح همان روز آن زن خوشگل و رنگارنگ را یافته، کنار دست خود در اتومبیل نشانده، این راه بلند را پیش گرفته بود و به ملك كوچك و زیبای خود که در بهترین نقطه این بیلاق کوهستانی بود میرفت تا خوش باشد.

رفته رفته راه سر بالا ترو بوسه‌ها شیرین تر میشد، هر چیز گرچه کهنه تر از همه باشد چون تازه بدست آید لذت دارد. باین زن ناشناس که کسی نمیداند زیر زیبایی ظاهریش چه زشتیها و ناپاکی‌های موحش نهفته داشت دیوانه وار عشق میورزید؛ گاه با نیم نگاهی به جاده مینگریست، سپس دیده بروی او میدوخت، لب بر لبش میچسباند، سرش را به سینه میفشرد و بیش پا افتاده ترین کلمات هوس آلود را نثارش میکرد. صدای قهقهه مستانه زن با صدای ماشین درهم می آمیخت و نمیکنداشت صدای دلنواز آب آشپزخانه که در آن نزدیکی بود بگوش رسد...



## غزال

یکدم شغاد احساس کرد که ماشین بزحمت پیش میرود؛ راه خیلی سربالا بود، اما اشکال نداشت؛ میدانست که دنده را باید عوض کرد. این کار بزودی انجام یافت؛ دوباره اتوموبیل سرعت پیش رفت.

پنداشتی که بلندی راه و طغیان شور و شهوت شغاد نسبت مستقیم باهم دارند؛ هرچه آن سربلندتر میشد این بیشتر فزونی میگرفت و طاقت از کف شغاد میرود. مرد بیخرد هوسران که مست عرق بود و بین راه نیز باجرعه‌های پیایی بر این مستی افزوده بود مست شهوت نیز میشد؛ شاید اندک اندک از یاد میبرد که در اتوموبیل است و برای سر بلند و خطرناک میرود؛ شاید میپنداشت که در بستری نرم آرمیده و یاد رگه‌واره‌ئی راحت جای گرفته است؛ گاه هر دو دستش را از دل برمیداشت، و در کمرزن جوان میانداخت، گاه بجای بوسیدن، بآب و دهان او بکارخوردن مشغول میشد. اما مگر اینگونه چیزها هر اندازه شیرین و طرب انگیز باشند، در زندگی چقدر دوام مییابند؟... مگر بیخردی و غفلت تا چه حد از پایداری بهره دارد؟... اینجا اتوموبیلی که در فراز سرعت میرود با شهوت و هوسی که راه مییماید هر دو از یک قبیلند، هر دو کنار هم میروند؛ اگر زمامشان را از دست گذاریم در یک چشم برهم زدن میرندمان و نابودمان میکنند. شغاد دهانه ازین هر دو برداشته بود؛ نه مردانگی داشت که افسار شهوت را در دست گیرد و نه دستش مجال مییافت که دل اتوموبیل را استوار نگاهدارد. یک دفعه، بوسه طولانی‌ترو شیرین تر شد و سینه زن هر جایی زیر دست او لغزنده تر و دل‌فریب تر جلو کرد. هر دفعه توجه به اتوموبیل شغاد را از این حال بیرون می‌آورد اما این دفعه تکانی سخت و موحش بیدارش کرد؛ خواست بداند که چه شده است؛ اما وقت گذشته بود؛ بیش از آنکه فریادی هولناک بر کشد مجال نیافت؛ زن نیز فریاد زد. گرفتن دل نه بفکر میرسید و نه فایده داشت. ماشین به بیراهه افتاده، پیش از آنکه بفهمند فراز تپه‌ئی را پیموده بسر آن رسیده بود و اینک از آنجا بیابن سرنگون میشد؛ سرعت برق میرفت، از روی تخته سنگها جست و خیز میکرد. کسی نمیدانست کجا میرود؛ شغاد و محبوبش که فقط فریاد میزدند نمیتوانستند بیابن بنگرند و بینند که در پرتگاهی سراسیمه افتاده‌اند که هزار متر پایین‌تر به دره‌ئی عمیق ورود خانه‌ئی خروشان میرسد...

## غزال

ناگهان يك تكان ديگر خوردند ؛ چند صدای شكستن به گوششان رسید ؛ چند دسته شاخ و برگ رخت بسرعت از پشت شیشه‌ها گذشت ، سپس چند شاخه ، شیشه را شكست و بدرون آمد و هماندم اتوموبيل میان زمین و آسمان معلق ماند ...

خطرهای سخت گاه ناگهان میکشند و گاه روشنی بسیار به مغز می-بخشند ؛ این سقوط در شغاد وزن هر جایی از اینگونه اثر بخشیده بود. مرد ناپاك كه در يك چشم برهم زدن از مستی رسته و شهوت را از یاد برده بود زود دانست كه شاخه‌های زورمند چند درخت كهین سال توانسته اند ماشین را نگاهدارند ؛ اتوموبيل سرنگون میان آن شاخه‌ها افتاده بود. شغاد وزن جوان در جای خود سرازیر بودند و بستختی به در بسته و شیشه اتوموبيل فشرده میشدند ؛ بازوهاشان باز حمت و خستگی بی پایان دل و کنار پنجره را چسبیده بود ؛ احساس میکردند كه اتوموبيل حرکتي بسیار آهسته دارد و کم کم پائین میرود ؛ شاید یکی از شاخه‌ها اندك اندك خم میشد و پائین میرفت ؛ شاید يك دقیقه دیگر ، آن شاخه میشكست و ماشین به قعر دره سرنگون میگردد. فریاد باید زد ، كمك باید خواست. هردو باهمه نیروی كه داشتند فریاد میزدند. اما كجا ممكن بود این صدا بجائی رسد ؛ در آن نزدیکی آبشار غرش كنار پائین میریخت و لوله دره‌ها میافكند. از این گذشته از آن نقطه تا قعر دره از يك سو و تا بالای تپه از سوی دیگر راه بسیار بود. بس هر دو محكوم بمردن بودند. اگر هم اتوموبيل فرو نیافتاد هردو بزودی در آن جان میدادند ؛ نمیتوانستند درهایش را بگشایند و بفرض كه میگشودند نمیتوانستند پا بر جایی بند كنند. خوب احساس میکردند كه بیش از چند دقیقه زنده نخواهند ماند.

=۲=

## نبات و حوزین

- نبات ، راست بگو ، دوستم داری ؟
- آری ، به خدا ، به خاك مادرم ؛
- يك چیز دیگر هم ازت میپرسم .

## غزال

- بگو عزیز دلم .  
- صمد را دوست نمیداشتی؟ ...  
- بمرگ تو هیچوقت دوستش نمیداشتم! بخدا هرچه میگوید دروغ است. درست است که با من دورا دور قوم و خویش است اما من از اول ازش بدم میآمد؛ يك خنده هم در مدت عمرم برویش نکرده ام .  
- آخر نامزدت بود!  
- غلط کرد ...! بخدا از ریختنش بدم میآید . از پدرم خواستگاریم کرده بود ، پدرم هم گفته بود هر وقت آدم شدی ، کار و زندگی و پول پیدا کردی بیا حرف بزنیم .  
- حالا هم درسش نداری ؟  
- بین عزیز تو چه بدی ؟. چه حرفهای بدید بمن میزنی! ... من صد دفعه بخدا وبه همه پیغمبرها و امامها و مخصوصاً به خاک مادر کم قسم خورده ام که جز تو هیچکس را دوست ندارم و تو باز این چیزهای بد را از من میپرسی! ... اصلاً با تو قهرم! ...  
- اوه! الهی دردت بجانم ، گریه نکن! بخدا شوخی کردم ... حق نداری اشك بریزی. من بمیرم گریه نکن! ... اشكت جگر مرا آتش میزند! ... يك عالم دوستت دارم؛ جز تو هیچکس را نمیخواهم ...  
- من هم بخدا هیچکس را جز تو نمیخواهم ...  
- زن هیچکس دیگر هم نخواهم شد؟  
- بخدانه! ... من یا باید به حجله می بروم که تو داماد آن باشی یا به حجله گور؛ والسلام.  
- ومن باید حتماً بلاگردان و پیش مرگ تو بشوم؛ والسلام!  
نبات و عزیز ، دختر و پسر نازنین روستائی با شور و شوق بی پایان یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسه های شیرین از لبان هم ربودند .  
آنگاه عزیز گفت:  
- حالا نبات قشنگم برویم سرکارمان ، تو رختها را آب بکش ، منم این چندتا شاخه را خرد کنم ، هیزم ها را ببندم و برویم .  
نبات دختری باریک اندام و سرخ و سفید بود ؛ پاهایش برهنه و تا بالای زانو نمایان بود . چند تکه رخت روی يك تخته سنگ صاف کنار

## غزال

رودخانه شسته بود؛ خستگی کار را با چیزی خوش و دوست داشتنی برطرف باید کرد؛ عزیز نیز خسته بود. این دو چند سال بود که یکدیگر را دوست میداشتند؛ پس چه چیز خوش آیندتر و لذیذتر از آغوش یکدیگر میتوانند یافت؟.. بزودی آن داس و تبرش را بزمین نهاد و این دست از رخت شستن شست؛ کنار رودخانه هم خلوت شده بود؛ کسی جز خدا و پرندگان در آنجا نبود؛ خدا میدید و بکسی نمیگفت، پرندگان میدیدند و میان خود تقلید میکردند...

عشقبازی بین روستائیان پاک و شیرین است؛ همیشه با عاشق و معشوق چیز دیگری نیز هست و آن خداست؛ بوسه در میان آنان نور بدل مینخشد و دامن تقوی را بلندتر و پاکیزه تر میکند؛ عشقشان خیلی زود بیوسه میرسد و خیلی دیر از آن میگذرد؛ و آن در موقعی است که همه بدانند، پدر و مادر رضا دهند، پیشانی آندو را بیوسند، دستشان را در دست هم گذارند و به حجله خانه روانه شان کنند.

عزیز و نبات بیش از ده دقیقه کنار هم نماندند؛ آن میان هیزم‌هایی که از صبح آنروز ریخته و شکسته بود رفت تا باقی را بشکنند و باربندد و این روی تخته سنگ صاف جست تا رختهای شسته را آب بکشد. در این حال نیز با صدائی شیرین و کلماتی محبت آمیز باهم سخن میگفتند:

— عزیز جان ...

— جانم نبات!

— من از تو زرنگترم.

— از کجا معلوم؟

— آبکشی رختهای من تمام شد، توهنوز همه هیزم‌ها را خرد نکرده‌ای؛ تازه یکساعت هم طول میکشد تا ببندی‌شان.

— عیب ندارد، عوضش بیشتر پیش تو هستم ...

— به! من الان میروم ...

— چه جرأت داری؟ حالا صمد آن بالا مشغول آبیاری است.

— نمیخواهم تنها بروی.

— پس چکنم؟ بیکار بمانم؟

— نه، رخت‌ها را روی درختها پهن کن؛ تا آنها خشک شود کار

## غزال

من هم تمام شده .

نبات این پیشنهاد را پسندید : رختها را برداشت ، از روی سنگ باین سو جست ، چند قدم دور شد ، چند درخت را که شاخه‌های کوتاه و آویخته داشتند در نظر گرفت . آنگاه رختهای شسته را یکی یکی تکان داد و روی آن شاخه‌ها انداخت ؛ یکی دو تکه بیش از آنها باقی نمانده بود که ناگهان بیحرکت ایستاد ، يك دقیقه بسا دقت و حیرت بی‌الا نگرست ، سپس گفت :

— عزیز ، عزیز ،

— جان عزیز ، چه میگوئی ؟ صدق شکل ماهت ؟

— آن بالا را نگاه کن ؛ تازگی دارد ؛ بین بالای آن درختها ...

عزیز سرپوشی که نبات با انگشت نشان میداد گرداند ، روی دامنه سرایش و تنشی که بالای یکی از تپه‌های مرتفع در پیوست ، میان شاخه‌های چند درخت کهن سال چیزی سیاه و درشت دید . او نیز متحیر شد و گفت :

— دیروز من اینجا خوابیده بودم ، بالا را تماشا میکردم ؛ چنین

چیزی ندیدم .

نبات گفت : من امروز صبح نگاه کردم هیچ نبود ؛ هر چه هست

تازگی دارد .

— مثل اینست که چیزی از بالای گردنه افتاده و آنجا گیر کرده است .

نبات يك لحظه بهت زده و خموش گوش داد ، سپس گفت :

— عزیز جان ، صداها می هم می آید ، خوب گوش کن . . .

عزیز هم گوش فراداد ؛ پس از چند ثانیه رنگش پرید و با حیرت گفت :

— راست میگوئی ، مثل اینست که چند نفر فریاد میزنند ! برویم

جلو بینیم چیست .

تیری را که بدست داشت بکناری انداخت و دوان دوان پیش رفت ؛

پس از چند دقیقه پیاپی دامنه رسید ؛ بالا را بدقت نگرست و گفت :

— پناه بخدا ! اتوموبیل است ، از آن بالا افتاده و گیر کرده ، قطعاً

خالی نبوده ؛ چند نفر هستند که فریاد میزنند ؛ صدای آب نمیگذارد صداشان

خوب شنیده شود ؛ هنوز نمرده اند اما خواهند مرد . شاید شاخه بشکند ؛ شاید

از وحشت بمیرند ! باید نجاتشان داد ؛ معطل نباید کرد !

## غزال

دودست پیرامون دهانش نهاد ، يك هوی بزرگ در کوهپایه افکند؛  
جوابی نشنید و گفت : چه بد ! ظهر نزدیک است و در این حدود هیچکس نیست.  
تا بخواهم بروم کسی را خبر کنم وقت میگذرد ؛ فوراً باید کاری کرد !  
من میروم بالا.

نبات با اضطراب بسیار گفت: او! نمیتوانی . راه ندارد... میافتی...  
مگر پیرار سال دیادت رفته که حبیب با آنهمه زرنگی هنوزده قدم از اینجا  
بالا نرفته افتاد ؟ نمیگذارم بروی ...

— لترس نبات جان !! خدا کمک میکند ! من از حبیب خیلی بهتر این  
راه هارا میروم. تو این پائین مان، هم دعا کن که موفق شوم ، هم اگر کسی  
پیدا شد و ادارش کن کمکمی کند .

سپس با شتاب بسیار طنباهایش را که مخصوص بستن بارهیزم بود بهم  
بست ، طنابی خیلی دراز و محکم درست کرد ؛ آنرا با همه سنگینی بدوش  
انداخت، چوب بلندی هم بدست گرفت و با عزمی جزم از راهی که به دیواری  
عمودی شباهت داشت بالا رفت .

نبات پائین دامنه ایستاده بود ، با اضطراب بسیار نگاهش میکرد ،  
زیر لب و سرعت حمد و آیه الکرسی میخواند و سوی او میدمید . صدای فریاد  
از کمر راه ، از میان شاخه های درخت بگوش میرسید .

راه خیلی دراز بود اما عزیز بی آنکه احساس خستگی یا سستی کند  
بالا رفت . پس از ده دقیقه وضع خطرناک اتوموبیل را باد و موجودی که در  
آن بودند دید ، بر سرعت خود و نیز بر همت خود افزود . تا پای درخت دو  
دقیقه بیش راه نداشت . راهی بسیار خطرناک بود که پای روی آن بنده نمیشد .  
شاید عزیز نیز در غیر این موقع نمیتوانست پادراین راه گذارد اما در ایندم خود  
را به نیروئی شگفت مجهز میدید و بالا میرفت .

همینکه بدرخت رسید طنباهاروی شانه اش محکم کرد و بی درنگ  
تنه يك درخت را چسبید و بالا رفتن گرفت . دريك دقیقه درخت ضمیم و کهن  
سال را به چابکی بالا رفت ، و به نخستین شاخه هایش رسید . اتوموبیل در  
میان چند شاخه بزرگ آن درخت مانده بود... فریادهای مردانه و تسلیت آمیز  
عزیز کسانی را که درون اتوموبیل بودند ، یعنی شغاد وزن هر جانی را که  
دل بمردن نهاده و امید رهایی را از دل رانده بودند متوجه ساخت و اندك

## غزال

امیدی در دلشان افکند . عزیز یایش را روی شاخه‌ئی مخکم کرد... يك سر طناب را بدرخت بست، سردیگرش را چون گلوله‌ئی بهم پیچید و سوی اتوموبیل انداخت. تا آنجا شش هفت قدم فاصله بود؛ بصدای بلند به مردی که در اتوموبیل دیده بود دستور داد که طناب را بگیرد ، بکمر زن و بکمر خود بندد تا به آن وسیله بتوانند پائین آیند .

چند دفعه طناب را به آنسو انداخت و موفق نشد؛ شغاد شیشه‌ اتوموبیل را شکسته بود، اما طناب پیش از آنکه به آنجا رسد پائین میافتاد... نیم ساعت طول کشید تا شغاد توانست سر طناب را بگیرد . عزیز بی اندازه خسته شده بود، همه عضلاتش درد گرفته بود ، با وجود این عزمی جزم و همتی زورمند در خود احساس میکرد و پایدار تر میشد.

شغاد طناب را بکمر زن بست . هر دو اندك امید و اطمینانی یافته و توانسته بودند درون اتوموبیل سرنگون وضع مرتبی بخود گیرند . بساین جهة شغاد توانست زن را از اتوموبیل بیرون فرستد. عزیز خود را از درخت دیگر باین درخت رسانده و تا آنجا که میتواند با اتوموبیل نزدیک شده بود ؛ کلوی که دریش گرفته بود بسی اندازه سخت بود ؛ میخواست آن دو تن را بوسیله طناب از روی اتوموبیل بزیر آورد و از آنجا بپای درختهای که نسبت به جاهای دیگر این راه ، مسطح بود رساند . بزودی زن که بادیست های کوچک و بازوهای نازکش نمیتوانست تنه درخت را بچسبند میان زمین و آسمان به طناب آویخته ماند و فریادهای موحش اذ دل برکشید. شغاد که خود روی اتوموبیل آمده و شاخه‌ئی راست چسبیده بود از دیدن این منظره و شنیدن این فریادها بو حشت دچار شده بود . اما عزیز اندیشه‌ئی جز رها کردن این دو تن نداشت . پنداشتی که از جان خود سیر شده است و قصد خود کشی دارد؛ بی پروا يك تکه طناب دیگر را بکمر خود و بسردرخت بست، بایك جست هواناك خود را از روی يك درخت به درخت دیگر ، روی شاخه‌ئی که پائین تر از اتوموبیل بود رساند ، طناب را که زن بآن آویخته بود گرفت، بدن زن را به تنه درخت نزدیک کرد خود نیز تنه درخت را پائین رفتن گرفت، و پس از چند دقیقه که در هر ثانیه اش امکان میرفت خود بازن پائین سرنگون شود او را بپای درخت رساند . آنگاه آنچه را که کرده بود از سر گرفت و پس از نیم ساعت شغاد را نیز بآنجا آورد .

## غزال

اما هنوز خطر بسیار در پیش داشتند: پائین رفتن از آن راه موحش برای خود عزیز نیز کاری دشوار و خطرناک بود چه رسد به زن و مردی شهری که روی زمین همواره نمی‌توانند درست راه روند.

عزیز تا خود را نیز برای درخت رساند جز این اندیشه‌ای نداشت. تا آن‌دم چنان بشکر دهانیدن آن دو تن بود که چهل نیافه بودنگاهی برویشان اندازه و بداند چگونه موجوداتی هستند؛ اما پای درخت چون چهره پریشان و مجروح آنانرا نگر بست صدائی از تعجب از گلو بر آورده و به شغاد گفت:

— ارباب، شما هستید؟

— شغاد که هنوز نمیتوانست چیزی را بدرستی ببیند زیرا که هنوز خود را در خطر می‌دید نگاهی به عزیز کرد، پیادش آمد که این جوان یکی از روستاییان ملکش است و گفت:

— آری، خدا عبرت دهد!.. کاری کن که از اینجا نجات یابیم.

— با خدا باش ارباب جان!.. بگو بینم احوال ارباب بزرگ چگونه است؟.. خدا عرش بدهد... اگر یک مرد درهمه دنیا پیدا شود، آقای فر تو، ارباب بزرگ ماست.

این پرچانگی که حکایت از خونسردی بسیار و خوار شمردن خطر میکرد اندک اطمینانی به شغاد بخشید و وادارش کرد که بخوبی گوش بگفته‌های عزیز فر دهد.

جوان روستائی که راه کوهستان را خوب می‌شناخت فکر کرده بود که بوسیله طناب این دو تن را اندک اندک پائین برد، از آن نقطه به سی قدم پائین‌تر که تخته سنگی میان راه بود برسانندشان، و از آنجا به نقطه سطح دیگر ببرندشان و باین ترتیب بامید خدا نجاتشان دهد.

زن هرچائی، فریاد کنان، و شغاد متوحش و لرزان این راه را همچنانکه عزیز پیش‌بینی کرده بود پیمودند. هنوز یکساعت نگذشته بود که شغاد پس از زن جوان بابر زمین مسطح پای دامنه نهاد و از فرط مسرت دودست بهم کوفت.

اما عزیز هنوز بی‌این نرسیده بود. از چهل قدم بالاتر بانگهای دقیق مینگریست تا از سلامت نجات یافتگان اطمینان یابد. چون شغادهم



## غزال

بر زمین رسید جوان روستائی و جندی بی اندازہ کرد ، طناب را از سنگی که پیش پایش بود گشود و بزیر انداخت و خود تقریباً دوان دوان آن راه هولناک را پائین آمدن گرفت. اما هنوز چند قدم نیامده بود که سرنگون شد ؛ فریادی هولناک از سینه نبات که از پائین با اضطراب بسیار چشم باو داشت برآمد ؛ شغاد و زن هر جائی نیز فریادی زدند : عزیز مانند کلوله ای بسرعت روی دامنه غلطید تا بزمین رسید ؛ ناله ای از دل بر آورد . نخست نبات سپس شغاد و زن جوان دیدند که خون فراوان از سر عزیز روی زمین میریزد .

نبات دودست بسر کوفت ، سوی او دوید . اشک ریزان و ناله کنان سر خونین او را برداشت و بر سر زانو نهاد . جوان زورمند و با همت بزودی از کیچی و وحشتی که او را فرا گرفته بود رهایی یافت ، دیده گشود ، چشمان اشکبار نبات را دید و گفت :

— اوه ! نبات قشنگم ... ماه خودم ، ترا بخدا گریه مکن ؛ چیزی نیست ، خوب میشود .

شغاد و زن جوان پیش آمدند ، نبات را که ناله اش جگر را میسوزاند از عزیز دور کردند ، عزیز خود برخاسته و نشسته بود . زن جوان هر جائی که دیدن این حادثه چشمش را باز و دلتش را نگران ساخته بود شتابان چند پاره درختهای شسته شده را از سر درختها برداشت و آورد تا مشغول بستن زخم شود . عزیز با چند کلام شیرین و خنده آزر نبات را آرام ساخت و گفت :

— این خانم زخم مرا میبندد ، تو هم رختها را جمع کن . الان باهم میرویم ... زود باش عزیزم ....

نبات اطاعت کرد . بی آنکه چشم از عزیز بردارد سوی درختها رفت تا رختها را جمع کند . در این موقع با چهره پراضطراب و چشمان اشک آلود خود زیبایی حیرت آوری داشت چنانکه شغاد با آنکه تازه از خطر جسته بود و هنوز در تشویش و نگرانی بسر میبرد متوجه او شد و در دل باینهمه زیبایی آفرین گفت .

آنگاه بفکرش رسید که آن دختر نازنین را نوازشی کند ؛ زن هر جائی را مشغول بستن زخم عزیز دید و خود بطرف نبات رفت ؛ کلمه می چند

اژ شجاعت و جانفشانی عزیز با وی گفت. سپس با لطف و محبت بسیار دست زیر چانه سرخ و نازک نبات زد و گفت.

— بگو بینم دختر قشنگ ترسو، اسمت چیست؟  
— اسم من، نبات.

— اوه! تو همان نبات نیستی که سه سال پیش دیده بودم.

— نمیدانم آقا، اما در ده ما جز من نبات نیست.

— نه فقط در ده شما، بلکه در همه دنیا هیچ نبات و هیچ عسل مثل تو نیست! ماشاءالله چه بزرگ و چه خوشگل شده‌ئی. از اول هم خوشگل بودی؛ یادش می‌آید که من همانوقت‌ها چه اسم برای تو گذاشته بودم؟  
— نه آقا، نمیدانم.

— اسم ترا غزال گذاشته بودم.

— غزال؟... غزال چرا؟

— برای آنکه چشمان قشنگ سیاه تو عیناً مثل چشم غزال است، همانطور دل میبرد؛ مخصوصاً حالا که راستی راستی، هم دل میبرد و هم دیوانه میکند.

و بی اراده دست بگونه و چشم نبات زد و گفت:

— اوخ غزال من!... چشمات را بگردم!

— نبات نگاهی مملو از حیرت به چهره شفا داد افکند. او را که اتفاقاً از زیبایی بی بهره نبود بی اندازه زشت و خشن و نفرت آور دید؛ معنی کلمات او را نفهمیده و یا فهمیده و باور نکرده بود؛ متردد بود که چه گوید و چه کند؛ فریاد برکشید یا سر بزر اندازد؟ بگریزد یا بماند؟

زن هر جانی از این تردید نجاتش داد؛ زخم سر عزیز را بسته و برخاسته بود. شفا بزودی او را دید که باین سو می‌آید؛ سپس متوجه عزیز شد و دریافت که او نیز برخاسته است و آهسته نزدیک میشود؛ ناچار از نبات دوو شد، خود را به عزیز رساند و گفت:

— به به! خوب شدی عزیز! بارک‌الله بتو! آخرین برهمت تو!... حقیقه پهلوان حسابی هستی! هیچ میدانی از امروز تا روزی که من زنده ام حق حیات بگردن من داری؟ اگر نیامده بودی من مرده بودم!...

صدائی موحش کلامش را قطع کرد؛ همه از جا جستند و به پیرامون

## غزال

خود نگر بستند؛ شاخه درخت شکسته و اتوموبیل از آنجا بیائتن سرنگون شده، درچند قدمی آنان بزمین خورده و خرد شده بود.

تماشای این منظره شغادرا سخت لرزاند؛ مرد ناپاک درنظر مجسم کرد که اگر عزیز دیرتر رسیده بود هم اکنون او نیز با اتوموبیل پائین افتاده و با خاک یکسان شده بود.

مرتعش و مسرور دست عزیز را فشرد و باو گفت: راستی عزیز تو حق حیات بگردن من داری؛ تا زنده ام فراموش نخواهم کرد!.. بشهر که برگردم با ارباب بزرگ، با آقای فرتو، صحبت خواهم کرد، وادارش خواهم کرد که همانطور که چند سال پیش يك ده بمن واگذار کرد يك تکه زمین هم بتو ببخشد که خود مشغول زراعت شوی ... يك انعام خوب هم پیش خودم داری... دیگر برویم، خدا حافظ

دست زن هرچائی را گرفت و براه افتاد. هنوز چند قدم نرفته سرگرداند و نگاهی به چهره زیبای نبات افکند و گفت:

— نبات، فراموش میکن که اسم تو غزال است!.. غزال سمیاه چشم کوهستان!..

پس از دور شدن آندو عزیز که پیازوی نبات تکیه کرده بود و آهسته میآمد گفت:

— غزال! اسم قشنگی است... من هم دوست دارم.  
— من نمیخواهم؛ هیچ دوست ندارم، نبات خیلی بهتر است.  
— البته عزیزم، شیرینی تومثل شیرینی نبات است، چشمهای فشنگت هم مثل چشمان غزال است...

— نه، چون این اسم را این مرد که گفته است دوست ندارم.  
— چه حرفها! مرد که نیست و آقای شغاد است؛ ارباب ملکمان است. جای پدر تو و من است.  
نبات نگاهی به چهره پاکیزه عزیز افکند و ساکت ماند.

=۲۲=

حقیقتی

چند روز دیگر نبات این کلام عزیز را بیاد آورد و از خدا خواست

## غزال

که چنین باشد. آنروز هم پای رودخانه به شستن رخت مشغول بود؛ عزیز نیامده بود و احتمال نصیفت که بیاید. یایش ضرب دیده بود و چند روز طول میکشید تا کاملاً خوب شود و اجازه کار کردن باو دهد...

نبات زمزمه میکرد و رخت میشت! ناگاه صدای پائی شنید؛ سر برداشت و شغاد را دید که لبان درشتش را پهندهئی زشت آراسته است و پیشی میآید.

نبات از جا برخاست؛ کوشید که ساقهای برهنه‌اش را با پیراهنش بپوشاند؛ نیم‌نگاهی به چهره شناد کرد. گفته عزیز بیارش آمد و بزودی اعتراف کرد که عزیز محبوبش اشتباه کرده است؛ نگاه و خنده شغاد بهیچ روی پدرانۀ نبود. برعکس چیزی نفرت آور و وحشت‌انگیز از آن احسان میشد؛ نبات بقیقرا رفت و تکیه به تنۀ درختی زد.

شغاد پیش آمد، یک قدمی او رسید و گفت:

— دختر خوشگل من، غزال مامانم!.. حالت چطور است؟

نبات ساکت ماند، شغاد باز نزدیکتر آمد و گفت:

— ماشاءالله روز بروز خوشگلتر میشوی!.. من به قشنگی تو دختری ندیده‌ام؛ بهمین جهت میخواهم خطرخواهت شوم و کاری کنم که تو عزیز دل خودم باشی.

نبات از شنیدن این کلمات، سخت بلرزده درآمد، اطراف را نگرست، بانالائی درونی نخست خدا را؛ سپس عزیز را بیاری طلبید؛ عرق از پیشانی‌اش ریختن گرفت؛ اشک از گوشۀ چشمان فشانش سرزد.

اما شغاد که از شهوت به هیجان آمده بود بی آنکه اعتنائی باین احوال کند باز نزدیکتر شد و گفت:

— حالا غزال سیاه‌چشم خوشگلم؛ بگذار ماچت کنم؛ این بوسۀ نامزدی ما خواهد بود؛ نگاه کن؛ آنوقت این مدال بزرگ الماس و فیروزه را از جلیقه‌ام باز میکنم، بتو میدهم که بازنجیر طلا بگردنت بیندازی، روی این سینه‌م مریمیت بیفتد، و همه بدانند که تو زن من هستی؛ زن ارباب ده!.. به به! چه سینه مامانی!..

دست به سینه نبات نزدیک کرد. دختر نازنین همچون کسی که از مار بگریزد یک قدم دور شد.

## غزال

اما شغاد باین زودی از میدان در نمیرفت ؛ او نیز نزدیک آمد ، دست گشود تا در گردنش اندازد ، لب مهیا کرد تا دهانش را بیوسد .

نبات خود را در خطر میدید ؛ خونس بجوش آمده بود ، مانند ماده شیریه شده بود که بخواهد از خود دفاع کند ؛ دست کوچک نوازکش را ناگهان بالا برد و سیلی بی اندازه سختی بینا گوش شغاد زد .

مرد نابکار از این سیلی گیج شد . يك چشمش با سوزش بسیار بسته شد و آب از آن ریختن گرفت . يك دست بگونه نهاد ، دست دیگرش را پیش آورد تا نبات را بگیرد ، در آغوش کشد و داد دلش را که نخست شهوت در آن جوش میزد و اینک غضب نیز با آن در آمیخته بود از وی باز ستاند . بیچاره نبات دیگر نمیتوانست بگریزد ؛ همه نیرویش را برای زدن آن سیلی بکار برده و از آن پس ناتوان شده بود ؛ بهمان اندازه که پنجه پانگی را بر تن خود احساس کند از نزدیک شدن دست این مردخروشان میترسید . باز رو بآسمان کرد تا خدا را بیابد و حکایت بدکاری و ناپاکی بنده گانش را با نگاهی باو بگوید ؛ اما خدا هیچگاه خود نمایان نمیشود ، دیگری را میفرستد و چه خوش اگر آن دیگری همیشه بموقع رسد ؛ نگاه نبات نمیدانم پیش خدا رفته و باز گشته بود یا هنوز نرفته بود که بالای بلندی عزیز را دید که آهسته پائین میآید .

ناله می مسرت آمیز از دل برکشید و گفت: اوه ! عزیز ! .. بیا ، بیا . جوان روستایی خیلی دورتر از آن بود که این ناله دردناک و آهسته را بشنود اما ناله اگر از ته دل باشد کار خود را میکند ؛ شغاد خوب شنید که دختر زیبا چه میگوید ؛ سرگرداند و عزیز را دید . لرزشی از شرم و هم از ترس او را فرا گرفت . احساس کرد که هماندم جوان روستایی خواهد رسید ، در آن وضع ناشایسته خواهدش دید ، ناله و شکایت محبوبش را خواهد شنید ؛ شاید از دیدن این وضع و شنیدن این قصه چنان بخروش آید که به نجات یافته خود حمله ور شود ؛ شاید دیوانه وار فریاد برکشد و همه آبادی را از این امر ناسزاوار آگاه سازد . با آنکه اندکی مست بود بسرعت چاره اندیشی کرد و يك لحظه بعد با لحنی جدی به نبات گفت:

— اگر از حرفهای من و حرکات خودت چیزی به عزیز بگویی برای حفظ آبرویم ، با این هفت تیر ، هم امروز عزیز را خواهم کشت ! ..

## غزال

و دامن کتش راعقب زد، هفت تیرش را به نبات که از شنیدن این کلام با تاسر لرزیده بود نشان داد و گفت .

اما اگر ساکت بمانی و دم نزنی نه با و کار خواهم داشت نه بتو؛ حواست جمع باشد، اشتباه نکنی!..

آنگاه، چون با نگاهی دانست که دختر چیزی نخواهد گفت، وضعی آرام و پدرانه بخود داد؛ آهسته آهسته سوی عزیز که پائین میآمد رفت . جوان روستائی چون باو رسید سلامی کرد و او بالحنی مملو از مهربانی و محبت گفت:

سلام عزیز خوب من؛ يك دقیقه پیش به نبات میگفتم و حالا هم بخودت میگویم که اگر تو نبودی من زنده نبودم؛ توحق همه چیز بگردن من داری و من باید از تو حقیقتی شناسم؛ خواهم کرد، خاطر جمع باش!.. عزیز با شرمندگی سر بریز انداخت و شکر گزاری کرد و يك دقیقه بعد چون شغاد دور شد و او نزد نبات رفت بوی گفت:

درستی ارباب خیلی مهربان و آقااست! من که کاری نکرده‌ام که اینقدر اظهار لطف میکند و میگوید حق حیات بگردنش دارم! من راستی خجالت میکشم . تا کنون چند دفعه بمن وعده کرده که با ارباب بزرگ صحبت کند و از او برای من يك تکه زمین بگیرد!.. چه خوب میشود نبات من؛ نیست؟.

نبات مبہوت بود و چیزی نمیگفت . عزیز چون او را چنین دید گفت:

چرا اوقات تلخ است؟.. مگر چه شده است؟..

نبات برای آنکه عزیز چیزی نفهمد خود را در آغوش او انداخت و گفت.

هیچ عزیز جان... فقط ترا دوست میدارم .

شغاد چون بیالای بلندی رسید سرگرداند و کنار رودخانه ، پای یکدرخت ، عزیز و نبات را دید که دست در گردن هم انداخته و لب بر لب هم نهاده‌اند . از دین این منظره لب از غیظ گزید و زیر لب گفت :

آری، این پسرک حق حیات بگردن من دارد؛ باید حقش را

بدستش بدهم!..



## غزال

روز دیگر باز شغاد کنار رودخانه آمد؛ دلش میخواست نبات آنجا تنها باشد ولی عزیز تنها بود. ناچار با او بصحبت پرداخت؛ خیلی زود سخن از نبات بمیان آمد و عزیز با شرمندگی بسیار گفت:

— از شما چه پنهان؛ چند سال است که یکدیگر را دوست میداریم. میخواهیم با هم عروسی کنیم. پدرش کدخدا هم راضی است، فقط بمن گفته است که باید پول داشته باشم؛ اینست که صبح تا شام کار میکنم. عیب ندارد. با این ترتیب اول بهار آینده خواهیم توانست عروسی کنیم...

شغاد گفت: تو عزیز، حق حیات بگردن من داری؛ من درست میکنم: هم خودم برای عروسی بتو کمک خواهم کرد، هم به ارباب بزرگ خواهم گفت خرج عروست را بدهد.

اما پنج دقیقه بعد هنگامی که باز میگشت نبات رادر راه دید که با آنجا میرود، خود را پشت درختی کشید، به قد و بالای دخترک زیبا نگریست و وزیر لب گفت:

— بی انصاف خیلی خوشگل است!... برای عزیز خیلی زیاد است!... برای سر او خیلی گشاد است؛ نگاه کن؛ وقتی که راه میرود همه عضلاتش میچند؛ اوف! چشمهای قشنگش را قربان!... قد و بالایش جان میدهد برای آنکه به سینه فشرده شود!... آن پسنانها، آن گردن، مخصوصاً آن چشمهای سیاه؛ چشمان غزال کوهستان هم باین سیاهی و باین قشنگی نیست.



## گشینه عشق

عزیز خوب شده بود؛ همه روز از هنگام طلوع آفتاب تا وقتی که هوا تاریک شود کار میکرد؛ میخواست پول فراهم آورد و شیر بهای محبوب نازنیش نبات را به پدر طماعش کدخدا بدهد.

همه روز، روستائیان هنگامی که بر بام خانه شان یا کنار نهر آب نماز صبح میخواندند، میدیدندش، داس و تبر بدست گرفته، چند طناب بدوش انداخته، بجنکلهای کنار رودخانه میرود تا هیزم بشکند، ببندد، بدهد و بیاورد و اجرت بگیرد.

جوان نازنین از این کار سخت و طولانی خسته نمیشد. میدانست که

## غزال

هدف آرزو و امید زندگیش را در سایه کار بدست خواهد آورد.  
 همه اهل ده عزیز را دوست میداشتند؛ هرگز آزادی از او ندیده و  
 بدی از او نشنیده بودند؛ و نیز همه میدانستند که دختر کدخدای دوست  
 میدارد و بخاطر او این همه جان میکند. زنان آبادی آرزو داشتند که زود  
 تر آن تابستان و پاییز و زمستان پایان رسد، بهاریاید و عزیز و نبات  
 عروسی کنند.

يك چیز دیگر را نیز همه اهل آبادی میدانستند؛ آن اینکه عزیز يك  
 رقیب هم داشت؛ رقیب او صمد پسر کدخدای سابق بود؛ کمتر کس در ده  
 بود که از صمد بدش نیاید؛ شاید در همه آبادی صمد یگانه کسی بود که عرق  
 مینوشید و مست میکرد. بعضی کسان میگفتند یکدفعه در شهر دزدی کرده  
 و بزدان رفته است، دختران جوان از او میترسیدند؛ زنان با نفرت با او  
 مینگرستند و مردان چندان دل خوش از او نداشتند اما ناچار بودند با او  
 بسازند زیرا که از یکطرف جوانی بی اندازه زورمند و بیباک بود و از طرف دیگر  
 از طرف ارباب مأمور نهر آب بود.

صمد نبات را از هنگامیکه دخترک سیاه چشم دوازده سال بیش نداشت  
 دوست میداشت. در آن ایام پدرش کدخدا و پدر نبات میر آب بود؛ شاید  
 اگر پدرش نمرده بود، او میتوانست نبات را بگیرد اما مردن پدر و اوضاع  
 را دگرگون کرد؛ از آن پس پدر نبات کدخدا شد و چون خواستگاری او  
 را شنید شانه انداخت و بهانه تراشید. اندک اندک صمد به رزگی پرداخته  
 و از نبات و عشق او منصرف شده بود اما باز هرگاه او را میدید داغ دلش  
 تازه میشد و آرزو میکرد که بهر وسیله و از هر راه که شده است روزی  
 یا ساعتی بچنگش آورد و کام دلی از او ستاند. حتی آرزو داشت که همه اهل  
 ده بمرند، کسی جز او و نبات نماند و او نبات را بزور و اداری که ساعتی  
 در آغوشش جاگیرد؛ میدانست که دختر زیبا از او بیزار است و بر فرض  
 که بتواند پدرش را راضی کند او خود تن بوی نخواهد داد؛ از این  
 گذشته هرگاه که رقیبش عزیز را میدید نیز خونس بجوش میآمد؛ از بچگی  
 با عزیز همبازی و رفیق بود اما از دو سه سال باینطرف از او بدش میآمد  
 و چشم دین او را نداشت.

هرگاه که این دو جوان بیکدیگر میرسیدند هم سری بسلامت سلام



## غزال

و احترام پیش هم فرود میآوردند و هم کلامی یکدیگر میگفتند. این کلام بیشتر نیش‌دار بود و تقریباً همیشه صمد لب بگفتن آن می‌گشود. عزیز غالباً می‌خندید و شوخی نیش‌دار صمد را که گاه به ناسزا شبیه‌تر بود به خونسردی و بی‌اعتنائی می‌گذراند؛ یکی دودفعه هم اتفاق افتاده بود که مختصر نزاعی سر همین حرفها میان آن دو در گرفته بود.

يك روز عزیز در جنگل خسته شده بود. از صبح زود تایک ساعت و نیم پیش از ظهر با جدیت بسیار کار کرده بود و در آن دم بی اندازه آندوهگین و کسل و دل‌آزرده بود؛ قرار بود سه ساعت پیش از ظهر نبات عزیزش بآنجا بیاید و نیامده بود؛ هیچ چیز مثل بدقولی دلدار، عاشق دلسوخته را غمگین و از زندگی بیزار نمیکند. در این موقع صمد رسید و پس از سلام و تعارف گفت:

سـد داش عزیز، تنهائی... پریروز دیدم خیالی کیفیت كوك بود!

سـ كجا دیدی؟

سـ همینجا؛ تو بودی و نبات خانم!.. ناقل!.. هی ماچ کن و مارا پیاد نیاور!.. چرا حرف نغیزنی؟.. نبات خانم کجاست؟ بنظرم سرش توی آبادی گرم است!.. حالا ارباب و بچه شهری‌ها آنجا هستند، دیگر حنای ما بچه دهاتیها پیش دخترها رنگ ندارد!.. صحبت کن بینم؛ جات خالی سه روز پیش شهر بودم، شب رفتم شهر نو! آآ خوش گذشت!.. آنجا یاد کیف تو با نبات افتادم و به عقلت خندیدم!.. آدم عاقل هم اینجا سماق می‌مکدو نمیداند مامانش کجاست؟

عزیز تا این دم خون خورده و خاموش مانده؛ تصمیم داشت که صبر کند و دم نزنه اما بیدماغی و تنگی حوصله‌اش از یکطرف و زشتی بی‌پایان و بیسابقه کلمات صمد از طرف دیگر خونسرا بجوش آورد، نتوانست خموش بماند و گفت:

سـ خیلی فضولی میکنی،

سـ من فضولی میکنم!.. احمق بیشعور!

در يك چشم بهم زدن نزاع بین آن دو در گرفت. مدت چند دقیقه دشنام‌های سخت یکدیگر گفتند. آنگاه باهم دست بگریبان شدند. رفته رفته

## غزال

تنی چند از اطراف رسیدند؛ در این میان نبات هم بود. شغاد هم آمد. دختر نازنین ناله‌های دلخراش بر میکشید و میخواست از زدو خورد این دو رقیب جلو گیری کند. شغاد تکیه بدرختی زده بود و تماشا میکرد. همه میدیدند که صمد زورمندتر از عزیز است! چیزی نمانده بود که عزیز مغلوب شود و از پا در افتد زیرا که صمد با دو چیز باو حمله میکرد، هم با مشت و لگدش، هم با زبانش؛ زخم این یکی بیشتر در دل جوان دلداه اثر میبخشید.

از این رو عزیز یک دقیقه بعد دیوانه وار قدمی چند دور شد، تبرش را برداشت و به صمد حمله ور شد؛ دیگر جای درنگ و تماشا نبود؛ تنی چند از روستائیان که تا آن دم فقط تماشا میکردند و حرف میزدند پیش دویدند، شغاد نیز نزدیک آمد؛ دو مبارز خشمگین را از هم جدا کردند؛ همه زبان باندرز گفتن گشودند، تا بجائی که هر دو جوان سر بزرانداختند و شرمند شدند. کدخدا نیز که خبر نزاع را شنیده بود رسید. مدتی نیز او اندر ز گفت: سپس همه باهم عزیز و صمد را واداشتند که یکدیگر را در آغوش کشند، برادرانه لبان هم را ببوسند، قسم یاد کنند که از این پس هرگز باهم دشمنی و زد و خورد نکنند.

پیش روی همه این آشتی کنان انجام یافت و بندهای گران از سوگندهای سخت بر آن زده شد؛ هر دو بخاک پدر و مادرشان سوگند یاد کردند.

آنگاه همه از هم جدا شدند و پی کارشان رفتند و همه اطمینان یافتند که از آن پس هیچگاه آبادی زیبا و دلپذیرشان روی اینگونه زد و خوردها را نخواهد دید.

ظهر نزدیک بود؛ کدخدا رفت و دخترش را نیز برد؛ عزیز مانند هر روز تبر و داس و طنابهایش را بکنجی نهاد و برای ناهار خوردن بآبادی رفت. صمد نیز دور شد تا کنار نهر آب برآید و آنرا رسیدگی کند.



این نهر طولانی و وسیع در نقطه‌ئی دوردست از رودخانه جدا میشد و مزارع مرتفع چند آبادی بزرگ را سیراب میکرد؛ هنگام عصر در همه ده‌های اطراف نقطه‌ئی باصفا تر از پای این نهر وجود نداشت؛

## غزال

همه ، چه روستائیان و چه شهریانیکه برای گردش و هواخوری بده آمده بودند بآنجا میشتافتند ، میگشتند ، خوش میگذراندند و هنگامیکه آفتاب ناپدید میشد باز میگشتند .

آنروز نیز چون دوسه ساعت ازظهر گذشت نخستین دسته که چند زن و بچه روستائی بودند دامنه بلندی را رویالا پیش گرفتند تا بپای نهر رسند . براین دامنه ازمیان دوردیف درخت جوی آبی پراز کف و برنگ شیر پائین میآمد . زنان ازپای این جوی بالا رفتند . هنوز راه را به نیمه نرسانده بودند که یکی از آنان گفت :

— نگاه کن ، صمد هنوز خوابیده است . من هیچ روز ندیده ام که تا این وقت بخواهد .

دیگری گفت : آخر امروز باعزیز دعوا کرده و خسته شده است .

— راستی چیزی نمانده بود که عزیز مغزش را با تبر پریشان کند .

— کاش کرده بود و این جانور نابود شده بود .

همچنین صحبت کنان نزدیک شدند . همینکه بچندقدمی صمد رسیدند ناگهان زنی که جلوتر میرفت فریادی کشید ، با وحشت بسیار دوقدم عقب جست ، زبانش بند آمد و لرزیدن گرفت .

زنان دیگر نزدیک رفتند و آنان نیز متوحش شدند و فریاد کشیدند . صمد را دیده بودند که خون بسیار در کنارش ریخته و مغزش متلاشی شده است .

بزودی عده زیادی دور جسد صمد جمع آمدند ؛ یکی ازدهاتی ها کمر بندش را گشود و کسی ندانست چه شد که فوراً عقب رفت و بزودی ناپدید شد . آنان که در اطراف جستجو میکردند با بهت و حیرت بسیار يك جفت گیوه مخصوص کارکنار نهر و يك تبر خون آلود میان سبزه ها یافتند ؛ تنی چند بایک نظر این گیوه ها و تبراشناختند . کدخدا که نفس زنان رسیده بود نگاهی به جمعیت افکند و گفت :

— عزیز کیجاست ؟

— خودش نیست ، اما گیوه ها و تبرش اینجا است .

همهمه ئی حیرت انگیز و تأثر آلود از جمعیت برخاست ؛ هر کس چیزی گفت ؛ همه پیرامون جسد صمد جمع آمده بودند ؛ در این موقع یکی از جوانان گفت :

## غزال

- ارباب آمد، کنار روید.  
همه رو گرداندند و شغادرا دیدند که باحیرت باین سو میآید و با  
نگاهی مملو از اضطراب میپرسد که چه شده است؟..  
بزودی باو خبر دادند که صمد کشته شده است.  
- صمد؟ برای چه؟ که او را کشته است؟  
- عزیز؟.. باتبر زده است.  
- عزیز زده است؟ هرگز چنین چیزی ممکن نیست. اشتباه میکنید.  
کدخدا پیش رفت و گفت: نه ارباب، بدبختی آنجاست که اشتباه  
نمیکنیم؛ این تبر عزیز است، اینهم گیوه‌هایش است!.. پس از رفتن همه  
صمدرا دنبال کرده او را اینجا کشته و بعد بآبادی رفته است.  
شغاد گفت: حالا کجاست؟  
- نیست. قطعاً گریخته است.  
شغاد گفت: خیلی عجیب است: هرگز نمیشود باور کرد! عزیز  
بهترین جوانیست که من در مدت عمرم دیده‌ام؛ او خود را برای رها شدن من  
به بزرگترین خطرها انداخت!.. بهر صورت بروید پیداش کنید؛ جنازه  
را هم به تکیه ببرید تا رسیدگی شود.

- ۵ -

## محبوب خونی

نبات صبح آروز نتوانسته بود بدیدن عزیز رود، ملول و افسرده بود  
و پیدرش که به بهانه‌های بیپوده مانع بیرون رفتنش از آبادی شده و پس  
از نزاع نیز او را باخود بآبادی آورده بود دردل ناسزا میگفت.  
ظهر در رسید! کدخدا ناهار خورد و خوابید؛ نبات فرصت را  
غنیمت شمرد و دوان دوان پای رودخانه رفت. عزیز آنجا نبود. دانست  
که محبوب ناز نینش برای نهار خوردن بآبادی رفته است. همانجا پای  
درختی نشست تا باز گردد اما پیش از یکساعت گذشت و اثری از او  
نمیان نشد.  
نبات پنداشت که عزیز قهر کرده است و مضطرب شد؛ نتوانست  
بنشیند: برخاست و بقدام زدن پرداخت و این مدتی طول کشید؛ آنگاه

## غزال

ناگهان عده‌ئی را دید که دوان دوان از میان درختها باین سو می‌آیند. بزودی این عده رسیدند، چون او را دیدند سراسیمه پرسیدند:

— عزیز را ندیده‌ئی؟ ..

— نه، مگر چه شده است؟ ..

— صمدرا کشته است! ..

و بیدرنگ راه آبادی را پیش گرفتند و متوجه نشدند که دختر

نازنین ناله‌ئی ازدل برکشید، دودست بر سر کوفت و از پا در افتاد.

هنگامیکه دنبال کنندگان عزیز به بسالای بلندی رسیدند و پشت

درختها پیچیدند نبات از جا برخاست، دوان دوان و دیوانه وار دنبال آنان

براه افتاد، راه سر بالا را در یک دقیقه پیمود و همینکه باول آبادی رسید آه

از نهادش برآمد: آن عده عزیز را در میان گرفته بودند و سوی تکیه ده

میردند.

بیچاره عزیز مانند دیوانگان شده بود؛ موهای سرش راست ایستاده

بود، تنش بشدت میلرزید؛ همه عضلات چهره اش خصوصاً لبانش متشنج

بود. هر کس میدیدش آثار آدم کشی را بر چهره اش نمایان میدید؛ شاید

نبات هم چیزی از این قبیل بر چهره او دید زیرا که دودست پیش چشم نهاد و

ناله‌ئی هولناک ازدل بر آورد. آنگاه همچون دیوانگان پیش دوید تا بآن

جماعت رسید. با فشار بازویش راه باز کرد و خود را به عزیز رساند. بازوی

او را گرفت و با صدائی لرزان از او پرسید:

— عزیز، تو خون کردی؟ .. تو؟

عزیز نگاهی مملو از بهت و ترس بوی افکند، لبانش همچنان متشنج

و بسته ماند اما از چشمانش دو قطره اشک بر گونه اش چکید.

نبات از دیدن این حال از پا در افتاد؛ در زانوهایش قوت پیش رفتن

نمیدید. روستائیان که دوتن مأمور امنیه هم به آنان پیوسته بودند عزیز را

میردند و دختر اینوا خود را روی زمین میکشاند و چنك درخاك میزد؛ همه اهل

ده — مردان کمترینان بیشتر — از ناله و ضجه نبات میگریستند؛ همه میگفتند:

عزیز خوب کرد صمدرا کشت؛ آن جانور قابل کشتن بود.

آری همه چنین میگفتند؛ با وجود این عزیز خون کرده بود و خونی

پایند بمجازات رسد!.

## غزال

همه بزودی از گفتم و شنودشان در این خصوص بهمین نتیجه میرسیدند و همه ناله می اسف آلود از دل میکشیدند .



بیشتر اهل آبادی در تکیه جمع آمده بودند ؛ جسد صمد و کنار آن تبر و گیوه های عزیز در میان تکیه دیده میشد . عزیز ، دلدار نبات ، جوان زورمند و نیکوکار که محبوب همه بود ، با چشمان دریده از وحشت ، با چهره رنگ پریده ، با تن لرزان در یک قدمی جسد ایستاده و چشم به سرشکافته آن دوخته بود . زمام عقل از دستش بدررفته و گوش و زبانش بسته شده بود . هر چه میگفتند نمی شنید و اگر میشنید نمیتوانست جواب گوید . سکوت مگر نه آنست که نشانه رضاست ! میرسیدند : تو صمد را کشتی ؟ جوابی جز خموشی نمیشدند ؟ میرسیدند :- برای چه کشتیش ؟ پاسخی نمیگفت ! از این گذشته چه حاجت بیرسیدن بود ! مگر پیش از ظهر آنروز با همان تبر بصمد حمله ور نشده و نخواسته بود در پیش چشم همه بکشدش ؟ پس پرسیدن چه فایده دارد ؟ دو سامور امنیه پیش آمدند . دست بر شانه اش نهادند ، تکانش دادند و گفتند برویم .

همه می سخت از جمعیت برخاست و ناله می رقت آوارشک بچشم همه آورد . همه با احترام و تأثر راه گشودند ؛ نبات افتان خیزان پیش آمد ، خود را بوسط تکیه رساند ؛ در حالی که مینالید و اشک بشدت از چشمانش میریخت با صدائی لرزان و خراش دار و بی اندازه دلغراش گفت :

- بی انصاف ها ، بخدا عزیز من بیگناه است . عزیز که تا آن دم چیزی نگفته و نگاه مرتبی نیز بهیچ سو نیفکنده بود چنانکه گفتمی در این لحظه بخود آمده است تکانی خورد . روبه نبات کرد و با صدائی ضعیف گفت :

آری نبات من ؛ من بیگناهم .

مجال نیافت چیزی گوید . اگر هم مجال می یافت نیروی آن نداشت که بگوید . از تکیه بیرونش بردند ؛ همه و ولوله می در مردم وجود داشت . همه از این يك کلام عزیز هم بی اندازه متأثر شده بودند و هم در دل دروغ بودن آن را تأیید میکردند .

چه دروغ از این بالاتر ! اگر این دروغ نباشد روشنی روز و تاریکی

## غزال

شبهم دروغ است.

يك عده ازاها لي ده د نبال قاتل رفتند اما نبات مثل اين بود كه ديگر متوجه او نيست ؛ نيمدانست كجا ميرود ؛ دور خود ميچرخيد و موهاي سرش را ميكند .

كدخدا باشرمندگي بسيار از تكيه بيرون رفته بود . نيمتوانست دخترش را با اين وضع ناپسند ببيند ؛ درد دل نگرينش ميكرد ؛ اين دختر آبروي پدر را با اين حر كاتش بياد داده بود . حتي اندر زهاي تسليت آميز ارباب ده يعني شغاد هم كدخدا را از اين اندیشه باز نداشت . به تني چند از زنان آبادي سپرد تا نبات را بخانه رسانند و خود رفت . آنگاه شغاد كه او نيز مانند همه اهل آبادي اشك در چشم داشت پيش آمد ، خود را بنبات رساند و گفت :

— غزال عزيزم ، گوش كن بين چه ميگويم ! . تو ميگوئي كه عزيز بيگناه است ؟ .

نبات كه سخني چنين نرم و دلنشين و خوش آيند شنيد اندكي بخود آمد و گفت :

— آري بخدا ! بيگناه است ؛ ممكن نيست عزيز من آدم كشته باشد !

— اوه ! من نيز از ته دل اينطور عقیده دارم ؛ و باين جبهه يك قول بگو ميدهم .

— چه قول ؟ بگوئيد ، چه قول ؟ .

— قول شرف ميدهم كه اگر عزيز بيگناه باشد من نجاتش دهم ؛

شنيدى ؟ من قول شرف ميدهم .

زنان آبادي آمدند و باز حمت بسيار نبات را بخانه اش رساندند .

در همان موقع يا شايد ساعتی پس از آن عزيز ، آن دلباخته خوني و بينوا بدست مأموريني كه برده بودندش بزندان تاريك رانده شد .

= ۶ =

## هروس عزادار

زمستان سرد و تيره در رسيد . درده كسي از اهل شهر و چيزي از زيبائي هاي طبيعت نمانده بود ؛ مدتي بود كه همه اهل ده از گريه ها و ناله هاي سوزناك نبات عزادار بودند ؛ همه همچون نبات ميپنداشتند كه عزيز محكوم

## غزال

باعدام خواهد شد. ولی ناله‌های دلخراش و اشک‌های حسرت آلود جوان  
بینوا دل قضاة را بدر آورده بود بطوریکه هیچیک از آنان نتوانست رأی  
باعدام او دهد؛ ناچار تخفیفی باو دادند و به زندان ابدی محکومش کردند.  
بدستور و کیلش از آن رأی تمیز خواست.

از آن پس رفته رفته مردم این قصه غم‌انگیز را نیز مانند هر چیز  
دیگر فراموش کردند و نام عزیز از سر زبانها افتاد؛ زیرا که گذشته از  
گذشتن زمان نبات نیز اندک اندک آرام شده بود؛ حالت تسلیم و رضایی  
اورا فرا گرفته بود؛ شاید باز هم اشک میریخت؛ اما کمتر چشمی اشکش را  
میدید و کمتر گوشی ناله‌اش رامیشنید؛ نیمه شب‌های تاریک را برای گریستن  
برگزیده بود.

درهمه این مدت زمستان «شغاد» هر هفته یکی دوبار به ده می‌آمد، وارد  
خانه کدخدایان میشد، با اطلاع او زدن نبات میرفت؛ با او سخن میگفت و تسلیتش  
میداد؛ پیوسته میدید که دختر نازنین در عقیده خود باقی است و نمیتواند  
معتقد بگناهکار بودن عزیز شود.

یک روز باو خبر داد که عزیز به گناه خود را اعتراف کرده، چگونگی  
کشتن صمد و علت آنرا بتفصیل گفته است و احتمال میدهند که این دفعه که در  
محکمه دیگر محاکمه شود محکوم باعدام شود.

آن روز و آنشب نبات بی اندازه گریست؛ تا آنروز یقین داشت که  
عزیز بیگناه اگر هم پای دار رود بالای آن نخواهد رفت؛ اما پس از دانستن  
اعتراف عزیز دستخوش نومیدی بسیار شد و این نومیدی در دل او بجای عشق  
آتشینش چیزی عجیب نشانده که نام یزاری و نفرت بر آن نمیتوانست نهاد اما  
خوش آیندش نیز نمیتوانست شمرد.

از آن پس هر گاه نام عزیز بر زبانش راه مییافت دم فرو میبست، آنگاه  
به ته دل خود باز میگشت، آنجا نقشی بدیع و دلنشین و قابل پرستش پیدامیکرد  
و به پرستیدن آن مشغول میشد؛ آن عزیز نبود؛ گلی جاویدان بود؛ عشق  
عزیز این گل را در قلبش نشانده و خود رفته بود.

نبات دیگر کمتر میگریست و بیشتر رو بزنگی می‌آورد؛ با دقت بیشتری  
گوش به گفته‌های شغاد میداد اما پیوسته از او متفر و بیزار بود؛ نمیخواست  
رویش را ببیند، نمیخواست صدایش را بشنود؛ گذشته از آنکه یادی ناپسند



## غزال

از او در ذهن داشت پیوسته نام عزیز و شرح گناهکاری او را از زبان این مرد نابکار میشنید و بلرزه در میآمد.

زمستان باین ترتیب سپری شد و بهار در رسید. همه سال در نخستین روزهای بهار ارباب بزرگ، آقای فرتو، صاحب این ده و چندین آبادی بزرگ دیگر برای رسیدگی به آنجا میآمد. آن سال نیز در روز بس از سیزده نوروز خبر رسید که ارباب بزرگ آمده است. همه بدیدنش شتافتند: یکی از آنان که پیش از همه رفتند نبات بود.

نبات همینکه نزد ارباب بزرگ رسید خود را بیایش انداخت و نخستین دفعه پس از دو ماه خموشی بگریستن پرداخت و گفت:

— ارباب، بخدا شب نوروز عزیز را در خواب دیدم؛ من با او قهر بودم اما او گریه میکرد و بمن میگفت: «بیگناهم!» خدا میداند بیگناه است. میگویند اعتراف کرده! اگر کرده دروغ گفته! شمارا بخدا نجاتش دهد!

ارباب بزرگ که مردی سی و چند ساله و بسیار متین و خوش قیافه بود با حیرت بی پایان این دختر نازنین را که بدینگونه اشک میریخت مینگریست و از دیدن چشمان سیاه اشک آلود او لرزشی در دل احساس میکرد. یکدم خواست پیش آید، از زمین بلندش کند و نگذارد اشک بریزد ولی حالش چنان بود که گفتمی مسحور و مجذوب این منظره شده است و برای برخاستن، پیش رفتن و سخن گفتن ندارد. نبات را پیش از این نیز یکی دوبار هنگامی که خیلی کوچکتر بود دیده بود اما در ایندم لطف و زیبایی عجیبی در او احساس میکرد؛ مانند کسی که بطلم افتاده باشد نمیتوانست دیده و دل از روی این دختر، از چشمان سیاه و دلغریب او که اشک میریخت و جادوگری میکرد برگیرد. تا آن روز هیچگاه در ده و بیلاق که هیچ در شهر، در پایتخت، بین آنهمه دختران خوشگل و شورانگیز که به بچشم میآیند نیز دختری چنان زیبا ندیده بود.

نبات دقیقه می چند گریست، کلماتی جگر خراش گفت که ارباب جوان هیچیک از آنها را نشنید. عاقبت دختر دل نازک پنداشت که با مردی سنگدل سر و کار دارد؛ از جا برخاست، قدمی بقهقرا رفت، لب فرو بست، اشک از دیده سترد، چشم ب زیر انداخت و مهبای بیرون رفتن شد.

## غزال

فرتو تازه بخود آمد. دریافت که بی اندازه از خود بدر شده است؛ اندکی شرمنده گردید؛ آنگاه گفت:

—خواهر خوب من؛ من عزیز را خوب میشناسم: بسیار خوب پسری است. خدا کند حق باشما باشد و او گناهی نکرده باشد: من هر چه در قوه داشته باشم خواهم کرد، شاید بتوانم کاری برای او بکنم؛ اقامتگاهش را کمتر کنند؛ چه بد شد که این طفلک مهربان کاری چنین ناپسند کرد و خود را باین گرفتاری انداخت! خدا بشما و باو صبر دهد.

نبات با امید بسیار باینجا آمده بود؛ چون این کلمات را شنید باز ناامید شد؛ دانست که خواب شب عیدش خیالی بیش نبوده، عزیز او در خواب دروغ گفته، بیگانه نیست و خون کرده است!.. هنگامیکه باین اندیشه ها به خانه اش رسید در گوشه می افتاد و ساعتی اشک ریخت و لی در آئینای گریستن پیوسته بنظر می آورد که ارباب بزرگ، فرتو، بالطف و مهربانی بی اندازه در کنارش نشسته است، اشکش را پاک میکند و کلمات محبت آمیز میگوید؛ نمیدانست چرا بدینگونه بیاد آن مرد خوش سیماست و گاه صدای خوش آهنگ و شیرین او بگوشش میرسد!..

شاید بدانجهه بود که فرتو در همه آنروز از یاد نبات بیرون نرفت. گاه از این توجه شگفت متحیر میشد و با خود میگفت: یعنی چه! این دختر چرا اینقدر زیباست؟ چرا خیالش از مرمن بیرون نمیرود؟..

بزودی دلیل و سببی برای آن یافت و در دل گفت: فهمیدم؛ بآنجهه است که دلم بحالش خیلی سوخت. طفلک دختر نازنین چقدر رنج برده است و چه آتش سوزنده در دل دارد!.. عشق چه بد چیزی است!.. ناکامیش چه هولناک است!.. استخوان را آب میکند!

روز بعد چون کدخدا را دید باو گفت:

—دیروز دخترت را دیدم؛ راستی باید از داشتن دختری چنین خوب افتخار کنی. چه حیف که طفلک قدری دلسوخته و کسل است! مبادا اذیتش کنی. کاری کن که تسلیت یابد؛ دختر باین خوبی حیف است اینقدر غصه بخورد!

کد خدا پیش ارباب بزرگ چیزی بر زبان نیاورد اما هنگامی که سوی خانه اش میرفت به غیظ بسیار دچار بود و چون رسید و دخترش را افسرده

ذید فریاد زنان گفت :

— خدا ترا مرگ دهد و من آسوده شوم! آبرویم را بردی!.. بین ور پریده  
چطور خودت را سر زبانها انداخته ای!.. هر جا که میروم حرف تو و ننگ  
و بی آبرویی تست!.. يك پسرۀ آدم کش که اینقدر خواستن ندارد!.. او  
تسا بمیرد در زندان خواهد بود؛ دیگر منتظر چه هستی! برای چه  
گریه میکنی؟

نبات باین کلمات تند و دلشکن پاسخخی نگفت اما از آن پس کمتر  
میگریست. مثل این بود که مشق دوست نداشته میگرد. پیوسته کلام پدرش را؛  
«يك پسرۀ آدم کش که اینقدر خواستن ندارد...» تکرار میکرد؛ اما آیا بدلی  
که عمری در آتش عشق سوخته است فرمان نسوختن و دوست نداشته نمیتوان داد؟

=۷=

### گبریت بگشید و فوراً بگریزید

بهار طبیعت بخوشی گذشت؛ آسمان نیز مانند نبات بملائت و بی  
غوغا و خروش اشک ریخت؛ زمینها شادابتر، سبزه ها خوش رنگتر، درختها  
باردارتر و خوشه هاسنگین تر از همیشه شدند؛ موسم درو و خرمن در رسید  
هیچ سال روستائیان و خرده مالکها باندازه آن سال حاصل بدست نیاورده  
و ثروت و بهروزی را تا آن اندازه در دسترس ندیده بودند.

کدخدای از همه شادمانتر بود، مزارعش تخمی شصت تخم داده بود. روزی  
چند بود که گندمش را از میان برداشته و انبار کرده سپس بکار خریداری و انبار  
کردن گندم دیگران پرداخته بود؛ از چند سال پیش ارباب بزرگ قرار گذارده  
بود که کدخدا گندم رعایا و خرده مالکین را بمهای خوب و مناسب بخرد؛  
همه را در انبار موقت بزرگی که فراهم کرده بود گرد آورد تا چون خرید  
بپایان رسید ارباب بارکشهای بزرگ بفرستد و همه را ببرد!

مدت بیست روز پیوسته با پولی که ارباب فرستاده بود بیشتر گندمها  
خریده شد و نیمی بیش از انبار مملو از گندم گردید. کدخدا در این خرید  
بهره بسیار برده و دو مست شادمانی بود. شبها همه شب باتنی چند از رفیقان  
صمیمیش بدهی کوچک که در آن نزدیکی بود و چشمه ای بزرگ و رودخانه ای

## غزال

سفید رنگ داشت میرفت و بتفریح میپرداخت. اینگونه گردش درشبهای مهتابی بیصفا نیست اما در شبهای تاریك برای چه خوب است؟ شبی از این گونه شبها رفیقان کدخدا باو گفتند: برادر، امشب هوا سیاه است: چشم چشم را نمی بیند، باد هم میآید و نمیگذارد چراغ روشن کنیم؛ پس کنار چشمه صفائی ندارد، برای چه برویم؟ کدخدا دو پا در يك كفش کرد و گفت: «شما نمیآئید من خود بئنهایی میروم...!» البته نباید گذاشت يك رفیق بولداز سر دماغ که تازه تازه میخواهد خوشگذرانی کند تنها بگردد. همه با هم رفتند و شب بر تیرگی خود افزود؛ در ده کوچهها زود خلوت میشود. مردم زود شام میخورند و زود میخوابند. سه ساعت که از شب گذشت آبادی در خاموشی و تاریکی کامل رفت، در کوچه باغها جز صدای زمزمه آب ولرزش شاخه های درخت و در کوهپایه جز صدای پارس چند سگ روستائی هیچ صدا بگوش نمیرسید. اما کنار يك حمام شکسته که هزار قدم دور از آبادی بود سه چهار نفر نشسته بودند، آهسته صحبت میداشتند، گاه چپقی هم روشن میکردند و روشنائی آتش آن از دور مانند روشنائی ستاره های دور دست دیده میشد. ناگهان یکی از این عده برخاست و گوش فراداد و گفت:

— گمان میکنم آمد؛ چپق را خالی کن.

— اینهم چپق! اما آخر ما نفهمیم چکار دارد؟

— خواهیم فهمید؛ چیزی که مسلم است اینست که پول و پله حسابی

در کار است.

از دور صدای پای اسبی که پیش میآمد آشکارا شنیده شد. دو دقیقه بعد کسی جلو حمام خرابه از اسب پیاده شد و این چند مرد که چهره هیچيك از آنان در تاریکی نمودار نبود پیرامون او جمع آمدند. مدتی با صدای آهسته گفت و شنود کردند، آنگاه براه افتادند و مرد سوار که اسب خود را همانجا بسته بود گفت:

— حالا که هر چهار آمده ئید بهتر است؛ هر کدام از يك گوشه ..!

پته ها کجاست؟

— آن سر آبادی است؛ پشت يك کپه خاك گذاشته ئیم.

— چقدر است؟

— شش لنگه است!

## غزال

— بسیار خوب ، چهار لنگه‌اش کافی است : هر کدام یکی را بدوش گیرید ؛ از آن شیشه‌ها هم که هر کدام یکی در جیب دارید . — بته‌ها را دریک گوشه ، بطوری که بعد اثری از آن نماند ، بگذارید و شیشه‌ها روی آن خالی کنید ؛ خودتان نباید آنجا بمانید ، فوراً بگریزید !

صحبت کنان دور شدند ؛ تا آخر آبادی رفتند چندانکه در آن نزدیکی بشدن صدای پای آنان بیش از معمول پارس کردند اما کسی اعتنائی باین صداها نمی‌کرد . پنج مرد در تاریکی به پشت تپه‌ای پیچیدند . چند دقیقه بعد چهار تن از آنان هریک با کوله باری ، بیرون آمدند و پس از دقیقه‌ئی از سوی دیگر مرد پنجم به آنان پیوست . ده دقیقه می‌رفتند تا به نخستین کوچه آبادی رسیدند . مرد سوار دودقیقه زودتر رسیده و شاید کارهایی کرده بود .

نیمساعت بعد این مرد به چهار تن دیگر میگفت :

— از چهار سمت راه باز شده ؟

— بله ، راه باندازه کافی .

— بسیار خوب ، بروید و تا صدای سوت مرا شنیدید کبریت بکشید

و فوراً بگریزید !



روستائیان راحت و خوشدل در خانه‌هاشان خفته بودند ؛ ناگهان صدائی هولناک همه را از خواب برانگیخت ، بزودی همه متوجه شدند که بالای آبادی شعله‌های آتش بآسمان میرسد . وحشت و هراس همه را فرا گرفت . پس از دقیقه‌ئی چند که همه دستخوش حیرت بودند ، مردان و بسیاری از زنان نیز با سطل‌های کوچک و بزرگ به آنسواشتافتند و به جانفشانی پرداختند ؛ اما حریق فرو نمی‌نشست ؛ آبی که بر سر آتش میریخت شعله‌ور ترش می‌ساخت بطوریکه در مدت یکساعت چند ساختمان کوتاه که بالای آبادی بود به کوره مبدل شد ؛ آنگاه آتش به باغی رسید و بسوزاندن درختها پرداخت . اتفاقاً وزش باد که در آغاز به پیشرفت حریق کمک کرده بود ، جهة خود را تغییر داد و از سرایت آتش بهمه درختان باغ و خانه‌های مجاور جلوگیری کرد . چون ساعتی از نیمه شب گذشت و مردم خسته و افسرده رو بخانه‌هاشان باز گشتند این کلام ورد زبان همه بود :

## غزال

سه بیچاره کدخدا !

کدخدای بیچاره هنگام طلوع آفتاب به آبادی بازگشت . چون نزدیک شد اوضاع را دگرگون یافت و دودقیقه بعد دومشتش را گره کرد و بمغزش کوفت ! آتش بیدریغ انبار گندم خود او و ارباب را پاک سوزانده بود !

ریش سفیدان آبادی برای تسلیت گفتن نزد او آمدند اما چه فایده داشت ؟ هشتیش بیاد رفته بود ؛ آتش همه ثروتش را ، همه آبرویش را ، همه دلش را سوزانده بود ؛ مانند زنان بچه مرده میگریست و چاره کار خورا نمیدانست ؛ باذلت و بدبختی چگونه بسازد ؟ جواب ارباب را چه گوید ؟ همه میدانستند که شب در آبادی نبوده و همه میگفتند که غفلت خود او این بلای هولناک را برانگیخته است ! اگر خبر بگوش ارباب رسد از کدخدائی معزولش خواهد کرد و از آبادی خواهدش راند ؛ خدا یا چه کند ؟

رفیقانش گفتند چاره جز آن نیست که دست بدامان آقای شغاد شوی شاید بتواند فکری کند .

کدخدا سری تکان داد و گفت : اولاً او بیست روز است به اصفهان رفته است و شاید تا چند روز دیگر هم باز نگردد ؛ ثانیاً میانه خوبی بامن ندارد ؛ خدا این دختره را مرگ بدهد ؛ - گرچه او هم تقصیر ندارد ؛ خودم نمیتوانستم راضی شوم و به شغاد بدهم ؛ برفرض راضی شدن من دختره زیر بار نمیرفت ؛ حالا اگر از مسافرت برگردد و دست بدامنش شوم بریش من خواهد خندید ، اما بعد چون راه چاره را منحصر باین دیدیکی از بچه هارا بشهر فرستاد تا خبر از شغاد گیرد ، اول شب قاصد بازگشت و خبر داد که هنوز از مسافرت برنگشته است .

سه روز با اضطراب و رنج بسیار بر کدخدا گذشت ؛ روز چهارم روستائیان باو مژده دادند که آقای شغاد آمده است . بیچاره افتان و خیزان نزد او رفت . شغاد که خبر حریق را از پیش شنیده بود ، همینکه او را دید زبان به توییح و بدگوئی گشود و گفت :

- خجالت نمیکشی پیر مرد کثیف ! با این سن و سال دنبال تفریح میروی و مال مردم را بدست آتش میدهی ؟ ! شنیده ام که چند نفر عمداً این کار را کرده اند ! . احمق ، پس چرا رسیدگی نکردی ؟ چرا به امنیه خبر ندادی ؟ مگر آدم نیستی ؟

## غزال

کدخدای خود را گریه کنان پیاپی او انداخت و گفت: شما را بخدا گناه مرا ببخشائید؛ کاری کنید که آبروی چندساله ام نریزد؛ مال خودم بجهنم؛ نمیدانم جواب ارباب بزرگ را چه بدهم؟  
شعاد نخست با بی اعتنائی بسیار دو قدم از او دور شد؛ سپس چنانکه گفתי برقت آمده است گفت:

— بلند شو، این کارها فایده ندارد؛ هر بدبختی و بلا که بسر تو آید تقصیر خودت است، ارباب بزرگ البته مرد بسیار خوبی است، گذشت هم دارد؛ اما در این موارد از یک پول سیاهش هم نمیگذرد؛ پول بتو داده است که برایش گندم بخری؛ تو گندم ها را خریده و بخورد آتش داده ای؛ هم تو بیعت خواهد کرد، هم کارت را از دستت خواهد گرفت و هم پولش را بساید پس بدهی.

کدخدا گفت: پناه بخدا! روزگار من سیاه خواهد شد! شما را بخدا رحم کنید!

شعاد گفت: من هم دل خوشی از تو ندارم که بیهوده بغضاتر توجان بکنم! من خودم را کوچک کردم، روی التماس و خواهش پیش تو آوردم؛ خواستم سرافرازت کنم، دامادت شوم، بایک دختر دهاتی عروسی کنم، مال و ممکنتم را بچیب تو و پیاپی دخترت بریزم! بین چه اداها در آوردی و چه حقه بازپها کردی!

کدخدا که تقریباً گریه میکرد گفت: ارباب، بخدا گناه از من نیست، این دختره و بربریده زیر بار نمیرود!

شعاد با تغییر گفت: خاک بر سر پدر بیعرضه ای که نتواند از پس دخترش برآید! او احمق است، تو چرا احمق میشوی؟ او چشمش را دنبال یک پسرک آدم کش زندانی دوخته، تو چرا باید تکلیف خودت را نفهمی؟ کدخدا چنانکه گفתי از شنیدن این کلمات دلیر شده است از جا برخاست، قدر است ایستاد و گفت:

— نه؛ از دولت سرتان آتقدرها هم بیعرضه نیستم.

— میتوانی اختیار دخترت را بدست گیری؟

— البته که میتوانم! اگر حرف گوش نکنم، مزش را با کلنگ پریشان

خواهم کرد!

## غزال

— به به ! امیدوار شدیم کدخدا ؛ حالا بگو ببینم حرف مرا میپذیری؟  
پیرمرد طماع که تصمیمی سخت و هولناک دربارهٔ دخترش گرفته بود  
و یقین داشت که موفق خواهد شد، سر رشتهٔ حساب زندگی را نیز باز بدست  
گرفت و مانند سوداگری ورزیده و توانا گفت :

— بنده از اول هم حرف نداشتم ؛ شما چه میفرمائید ؟

— من هیچ ! دخترت را بمن بده !

— اسباب افتخار بنده است ولی ...

— ولی ندارد ؛ زود حرف را تمام کنیم ؛ من نبات را دوست میدارم

و برای آنکه زن من شود هر چه لازم شود میدهم ؛ بیهوده چانه نزیم ؛ پولی

که ارباب داده است بعهدهٔ من، خودم با او درخواهم رفت .

— نه ؛ اینطور خوب نیست ؛ پول را بخودم لطف کنید .

شغاد فکری کرد و گفت : نصف پول را بتو میدهم، نصفش را هم از

ارباب بزرگ خواهش میکنم بتو ببخشد.

— خوب ، دیگر چه ؟.

— کاری میکنم از کدخدائی معزول نشوی .

— لطف شما زیاد ، آنوقت ؟.

— يك مقدار پول هم بخودت میدهم .

— چقدر مرحمت میکنید ؟

— اوه ! برجنس تولعت که عجب کاسب بزرگی هستی ! . . هر چه

بخواهی ؛ تو برو نبات را حاضر کن ؛ من امروز به ارباب خبر خواهم داد که

تو گناهی نداشته‌ای و حریق را دشمنان خود او بر پا کرده‌اند ؛ پس فردا صبح

هم با اینجا خواهم آمد و پول بتو خواهم داد .

= ۸ =

## نبات ده - گل شهر

— بار و اح پدر و مادرم قسم، سرت را خرد خواهم کرد، گوشتهای تنت

را بدن دان خواهم کند؛ چو بهائیکه خوردی در مقابل شکنجه‌هاییکه بعد از این

خواهی دید هیچ است: روز گارت را سیاه خواهم کرد!..



## غزال

— هرچه میکنی بکن بابا ؛ پدر هستی و حق داری ، ظالم هستی و میتوانی ! اما من زیر بار نخواهم رفت ؛ زن شغاد نخواهم شد ؛ محال است !..  
 کدخدا که چهره‌ئی موخش و هولناك داشت و كف برده‌ان آورده بود مانند درندگان به نبات زیبا که فقط اشك میریخت حمله ور شد ؛ مدت چند دقیقه مشتش بر روی او کوفت . بیچاره دختر بی آنکه دفاعی کند از پیش این جانور دیوانه میگریخت ؛ پس از يك دقیقه همچنانکه بقیه‌را میرفت بدر اطاقی رسید ؛ در باز شد و هماندم پدرش او را با فشار بسیار عقب راند بطوریکه دختر تا وسط اطاق رفت و آنجا بر زمین افتاد .  
 پیش از آنکه برخیزد کدخدا در را بست و در آن حال فریاد زنان گفت :  
 آنقدر اینجا بمان تا جان دهی یا هرچه من میگویم گوش کنی ! دختر باید شوهر کند ، خصوصاً تو که آبروی مرا برده‌ئی ! هر وقت قبول کردی که زن آقای شغاد شوی در بزن و بگو تا بیرون آورم و گرنه باید همانجا جان بدهی !



آن اطاق صندوقخانه‌ئی كوچك و تاریك بود که جز این يك درنداشت و چیزی جز صندوقهای مملو از لباس و پارچه و اشیاء خانه در آن دیده نمیشد . نبات مدتی در تاریکی و سکوت این صندوقخانه گریست تا بخواب رفت .  
 هنگامیکه بیدار شد نمیدانست چه وقت است اما آرامشی در خود احساس میکرد . چند دقیقه بیحرکت نشست و فکر کرد . ناگهان از جا جست ،  
 کودکانه دو دست بهم گوفت و با خود گفت :

— ای خدا ، عزیزم را در خواب دیدم !.. پس از این همه وقت !..  
 چه خوب !..

بتفکر پرداخت . خوابی را که دیده بود در نظر مجسم کرد و زیر لب گفت .  
 — او !.. از من گله میکرد !.. مرا بی‌وفا مینامید !.. میگفت « نبات من ؛ من در شهرم ، تو چرا بشهر نمی‌آیی ؟ ».. خواهش میکرد که با او قهر نباشم ؛  
 خدایا ! باز میگفت بیگناهم !..

قلبش سخت فشرده شد ؛ بغضش ترکید ؛ بسختی گریستن گرفت و در آندم احساس کرد که عزیز را پیش از همه دوست میدارد . آنگاه روخش را گرفتار پشیمانی بسیار دید . آهی اسف‌آلود از دل برکشید و گفت ؛

## غزال

— چه بد کردم !. کاش با پدرم طور دیگر حرف زده بودم ؛ کاش غافلش میکردم ، میگریختم ، به شهر میرفتم ، میپرسیدم و میفهمیدم عزیز من کجاست ؛ آنقدر گریه و التماس میکردم تا مرا هم پیش او ببرند ؛ کاش این خواب را دیشب دیده بودم ؛

هیجانی بیهانند او را فرا گرفت. چندین دفعه پشت در رفت تادر بزند. پدرش را بنامد ، و بگشودن در وادارش کند اما با اندك تفكر دانست كه این كار بیحاصل است و تا موافقت خود را بافرمان وحشیانه پدرش اظهار ندارد در باز نخواهد شد !

آنروز و آنشب را اشکریزان ، خسته ، گرسنه ، تشنه ، گرفتار یخوابی و هیجان در آن اطاق تاریك گذرانند . روز دیگر طاقتش بپایان رسید ، با خود گفت : — الان میروم و دورغ میگویم تا از اینجا بیرون روم ؛ بعد میدانم چه باید کرد !..

پیش رفت و دست بدر نهاد ولی سخت بلرزه در آمد زیرا هماندم در بتندی گشوده شد .



شغاد همچنانكه وعده کرده بود پس از دو روز به ده باز گشت ، نخست از مأمورینی كه روز پیش برای رسیدگی بموضوع حریق آمده بودند پرسش هایی كرد و چون دانست به نتیجه نسی نرسیده اند يكسر بخانه كدخدا رفت .

كدخدا كه هنوز گرفتار غیظ و غضب بود بالحتی مملواز نومیدی گفت : — نبات حاضر نمیشود ، حبش کرده ام ؛ يك شبانه روز است ، تا كنون دم نزده است ؛ گمان میکنم از گرسنگی بمیرد و نپذیرد ؛ شغاد گفت : این كارها لازم نبود ؛ باخشونت كار از پیش نمیرود ؛ آیا ممكن است پیش من بیاوریش تا خودم با او صحبت كنم ؛ گمان میکنم بتوانم راضیش كنم . در حضور خودت حرف خواهم زد . كدخدا يك دقیقه فكر كرد ، آنگاه برخاست و گفت : عیب ندارد ، خودش را پیش شما میآورم .

و مانند دیوانگان رو بدر صندوقخانه رفت ؛ میپنداشت كه نبات با ضعف و ناتوانی در گوشه ای افتاده است ولی تا در را گشود بی اندازه

## غزال

متحیر شد زیرا که او را با گونه‌های بر افروخته و چشمان مملو از آتش پشت در دید بطوریکه از دیدنش یکدم ترسید ، و یک قدم عقب‌رفت. اما زود بر خود مسلط شد و بالحنی غضب‌آلود گفت:

— جانور جان سخت ، بیا بیرون !..

دختر بیرون آمدن از آنجا را از خدا میخواست اما پیش رفتار حیرت‌آلود پدر متردماندو گفت:

.. برای چه بیایم؟

— فضولی موقوف ! بیا کارت دارم ! بیا ؛ باید بایک نفر صحبت کنیم.

نبات هر چه بادا باد گفت ، تکانی بخود داد ، از صندوقخانه بیرون آمد؛ بوسط اطاق رسید و همانجا بیحرکت بر جای ماند زیرا شغاد را در اطاق دیگر دید .

شغاد بدیدن او لبخندی محبت‌آمیز بر لب آورد؛ با قدمهای سنگین و آهسته وارد این اطاق شدو گفت:

— نبات ، من کدخدا را ملامت کردم که چرا باتو به خشونت رفتار کرده است !

... مدت نیمساعت شغاد چند دقیقه در حضور کدخدا و پس از آن بتنهائی با نبات صحبت داشت. دختر نازنین برای گفته‌های او پاسخی جز سکوت یا امتناع نداشت. عاقبت شغاد گفت:

— یک چیز دیگر میگویم ؛ این بنفع تو و مطابق میل تست؛ بیدرت بگو که حرفش را پذیرفته و موافقت کرده‌ئی که زن من شوی !

— هرگز چنین کاری نخواهم کرد !

— گوش کن عزیزم ؛ باو اینطور بگو ولی زن من نشو ؛ نه عقد خواهیم کرد نه عروسی ، فقط بامن در اتوموبیل من خواهی نشست .  
— هرگز ، هرگز ، محال است .

— بسیار خوب ، بامن در اتوموبیل ننشین ؛ یک ماشین میفرستم ، در آن سوار شو و به شهر بیا . در شهر یک عمارت خوب در اختیار تو میگذارم . خودم نیز هیچکار باتو ندارم ؛ اگر مایل نباشی به دیدن هم نمی‌آیم . همینکه وارد شهر شدی من زندان عزیز را بتو نشان میدهم ، برو اورا ببین ؛ خود او بتو خواهد گفت که گناهکار است و اگر هم اعدام

## غزال

نشود باید تا آخر عمر در زندان بماند. بعد از آن دلت میخواهد پیش او  
بمانی بمان، نمیخواهی بیرون بیا؛ باز اگر دلت خواست زن من بشو،  
نخواست کاملاً آزاد هستی، من که نمیتوانم ترا بزور وادار کنم  
زن من بشوی!



چون کدخدا باز گشت شغادرا تنها دید و مرد نابکار باو گفت:  
- بیا کدخدا پول بگیر؛ دخترت با من عروسی خواهد کرد ولی نه  
اینجا، در شهر؛ کاملاً حق دارد؛ می گوید به اخلاق و آداب و رسوم  
شهریان آشنا نیست و باین جهت نمیخواهد زن یک نفر شهری شود؛ حالا  
قرار شد بشهر بیاید، مدتی بمیل خود در خانه می که من در اختیارش  
خواهم گذاشت زندگی کند، چیزهای لازم را از گیس سفیدی که باو  
خواهمش سپرد یاد بگیرد؛ یک خانم خوب و حسابی شهری شود؛ بعد  
یک جشن عروسی خیلی مفصل بپاکنیم و زن و شوهر شویم.



نبات شیرین ده، گل زیبا و خوش رنگ و بوی شهر شد؛ عمارتی  
کوچک ولی پاکیزه و مرتب داشت؛ سه ماه بود که در شهر میزیست؛ با  
آنکه حشر و آمیزش با کسی نداشت با زندگی شهر، با مردم شهر و  
آداب و رسوم شهریان آشنا شده بود. این چیزها در روزهای نخست  
برای او خیلی تازگی داشت اما اندک اندک عادی و کهنه شد و بهمان  
اندازه تیرگی در روح دختر آزاده کوهستان افکند؛ چیزی نگذشت که  
یکنوع بیزاری و نفرت او را فرا گرفت؛ زمستان بود، برف باریده و  
همه جا را پوشانده بود و خاطرات او را بر میانگیخت. در کوهپایه هرگاه  
که برف میافتاد همه جا سفید و روشن میشد، طبیعت عظمت و جلال خود  
را نمودارتر میساخت، زمین و آسمان بهم میپیوستند، خدادار کنار آدمیان  
قرار میگرفت و این یکرنگی و یگانگی ذوق و نشاطی به جان و دل  
میبخشید؛ اما در شهر، برف بر تیرگی، بر خموشی، بر بیصفائی، بر  
دوری زمین از آسمان میافزود؛ غباری تاریک فضا را پرمیکرد؛ از سقف  
هر خانه دود سیاه و غلیظ به آسمان میرفت؛ زندگی با همه سردی و سیاهی  
و آلودگی و ناپاکیش نمودار میشد.

## غزال



نبات ماههای زمستان را باغم و اندوه با اشک ریختن و نالیدن  
بیایان رساند .

در این مدت از شغاد جز دروغ و فریب چیزی ندیده بود . شاید  
میتوانست شهر را ترك گوید و بده باز گردد اما آنرا نیز دوست نمیداشت ؛  
دانسته بود که پدرش او را به شغاد فروخته است و نمیخواست روی پدری  
چنین طماع و ظالم و نادرست را ببیند . از این گذشته پیوسته رؤیای خود  
را بیاد میآورد ؛ خود را نزدیک عزیز مهربانش میدید ؛ میکوشید و  
امیدوار بود که روزی بدین او نائل شود . شنیده بود که محکومیت او  
به زندان ابد تأیید شده است .

راه زندان را یاد گرفته بود ؛ بارها آنجا رفته و دیدن عزیز را  
خواهش کرده بود ولی گوش به زارش نداده و خواهشش را نپذیرفته  
بودند ، زیرا که شغاد پیش از آن اقدامی کرده بود تا دختر بدین محبوبش  
موفق نشود . با وجود این ناامید نمیشد ، میخواست در شهر بماند و عزیزش  
را ببیند . هنوز آن جوان نازنین را دوست میداشت ؛ خیلی هم زیاد  
دوست میداشت .

در آغاز سال نو شغاد بدیدنش آمد . نبات در برازنده ترین جامه های  
شهری بی اندازه زیبا جلوه میکرد بطوریکه اختیار از کف بیننده بدر  
میبرد . شغاد نیز بدیدن او بی اختیار شد . چون پا در اطاق نهاد بی اراده  
در را پشت سر خود بست و يك دقیقه بعد باز بی اراده و فقط بهدایت  
شهوتش با آغوش باز و چشمان پر آتش به دختر نازنین که هیچ منتظر این  
پیش آمد نبود حمله ور شد .

شاید اگر دیگری بجای نبات میبود نمیتوانست در پیش حمله این  
جانور شهوتی مقاومت کند اما او مدت نیم ساعت چنان پایداری کرد و چنان  
خوب موفق بدفاع از خویشتن شد که شغاد با همه هیجان و خروشش بی  
آنکه بتواند لب آتشین خود را بگوشه ای از تن او رساند چندین سیلی و  
دهها مشت نیز از او خورد و عاقبت همچون ماری سر کوفته در گوشه ای  
از اطاق نشست زیرا که خدمتکار نبات که زیر اطاق او منزل داشت از شنیدن  
صداهای درهم و هراس آور و رفت و آمد روی سقف اطاق خود متوحش

## غزال

شده ، بالا آمده بود و در راه بسته بود بسختی میکوفت .  
چون شغاد تهدید کنان رفت نبات که از خستگی و وحشت بجان آمده بود بگریستن پرداخت و پس از ساعتی کنار پنجره آمد ، گونه آتشینش را به شیشه سردچسبانند و چشمان اشك آلودش را با یکنوع بهت و اندوه به بیرون دوخت .

از آنجا خیابان دیده میشد و تماشای رفت و آمد مردم میتوانست اندك آرامش باو بخشد . مدت یکساعت بهمین حال ماند و صدها اندیشه مبهم و بیحاصل در مغزش راه یافت . رفته رفته حالی مانند مدهوشی یا خواب او را فرا گرفت ؛ چشمش باز بود اما نمیدید ، گوشش براه بود اما نمیشنید . گفتی که خدا همه حواس را از او گرفته است تا مغز و دلش را برای چیزهای دیگر مهیا سازد .

باچشم بازهم خواب میتوان دید . اندك اندك صحنه و منظره دیگری پیش چشم نبات گسترده شده ؛ چیزهایی خوش و تماشائی بود که شکل مرتب و نامعینی نداشت ؛ هرچه بود زیبا بود ، نوید سعادت میداد . عطر دلفریب بمشام میرساند .

نبات از این رؤیا و تخیل ناگهان بیرون آمد ، ازجا برجست ، دست بر قلبش نهاد و گفت :

— ای خدا! این ارباب است؛ ارباب بزرگ است !.. آقای فرتواست . چند ماه بود که فرتو بمسافرتی بزرگ رفته بود . طی این مدت نبات بارها رفته بود تا به آن مرد مهربان پناه برد ، چاره رنج و گرفتاریش را از او بخواهد و از او خواهش کند که وسیله می برای زفتن او نزد عزیز فراهم کند اما هر دفعه بوی گفته بودند که او در سفر است و بزودی باز نخواهد گشت .

ساعتی با پریشانی و اغتشاش بسربرد و عاقبت نتوانست خودداری کند ؛ آهسته و بی آنکه کسی را خبر کند لباس پوشید و بیصدا از خانه بیرون رفت .

= ۹ =

## خدا حافظ ای امید!

فرتو جوانی سی و چند ساله و زیبا و بسیار متمول بود ؛ دهها ملك

## غزال

بزرگ و صدها تن نان خور داشت؛ همیشه نیکو کاری کرده و هیچگاه بد و آزادی از وی بکسی نرسیده بود. دو سال پیش، هنگامی که پدرش زنده بود، بخواست و آرزوی او اقدام بزن گرفتن کرده، دختر یکی از بزرگان شهر را بعقد خود درآورده بود ولی پیش از آنکه نوبت بعروسی رسد عروس زیبا بیمار شده و در بیمارستان زیر عمل جان داده بود.

از آن پس فرتو نخواست و لازم نیز ندانسته بود که زن بگیرد؛ دماغش از زندگی سوخته و خود پنداشته بود که برای خود و دل خود نصیب خوش و طرب انگیزی از جهان ندارد؛ در آغاز جوانی هم بتلخکامی بزرگی دچار شده بود: دختر عموی نازنینش را که محبوب او بود ولی او جرأت نداشت اظهار عشق و علاقه باو کند، به شوهر داده بودند؛ چه میدانستند در دل این بچه آتشی چنان سوزنده وجود دارد؟ همه بچه میپنداشتندش و هیچکس به بچه حق دوست داشتن و آرزو مند بودن نمیدهد!

بارها زیبایی و وقارش، مکت و جلالتش زنان و دختران دلفریب را بوی متوجه ساخته بود ولی خونسردی و بی اعتنائیش خیلی زود به آنان فهمانده بود که دل از او نمیتوان برد و در حریم عشق و وصالش جا نمیتوان گرفت.

دلش را به چیزهای دیگر خوش کرده بود؛ با مکت و دارائیش باز از دوش و درد از دل این و آن برمیداشت؛ به مسافرتها دور و دراز میرفت و هر گاه فراغت مییافت بکارهایی ظریف میپرداخت؛ ساز میزد، نقاشی میکرد، به گلکاری مشغول میشد؛ بین این چیزها معشوقهائی زیبا و ودلپذیر برای خود یافته بود و با آنها خوش میگذراند. که میتواند بگوید که گل سرخ نازنین زیباتر، و خوش رنگ و بو تر، نغمه دلکش موسیقی خوش صداتر، مناظر طرب انگیز یک پرده نقاشی جذاب تر از روی خوش و صدای دلفریب و چشمان فتان یک دلدار نیست؟ شاید هم باشد اما باز دل چیز دیگر میخواهد، و آنچه را که میخواهد، دوست می دارد که میان بازوان خود گیرد و بروی سینه خود فشارد، گرمی و لطف و جنبش آنرا احساس کند، صدای آنرا بشنود و آن صدا بگوید: دوست دارم.

نمیدانم فرتو چگونه بود که این چیزها را نمیخواست؟ یا اگر میخواست نمیدانم چگونه میتوانست شکمیا بماند و دم نزند؟

## غزال



فرتو پس از سه ماه از سفر بازگشت و آشنایان، باذوق و مسرت، بدیدنش شتافتند. پس از سه روز از دید و بازدید خسته شد؛ بامدادی از خانه بیرون رفت، قدری بیرون شهر گردش کرد و چون بازگشت باطاق خود که اطاقی بی اندازه زیبا و آراسته به بهترین پرده های نقاشی و خوشبوترین گلها بود رفت و به خدمتگزارانش سپرد که کسی را بخانه راه ندهند و بگذارند آنروز را بمیل خود و تنها زندگی کند.

ساعتی نیز آسوده ماند. آنگاه یکی از نوکرانش آمد و گفت:  
- آقا، زنی رو بسته آمده است و اصرار و التماس میکند که شما را ببیند.

- میخواستید بگوئید وقت دیگر بیاید.  
- راستش را بخواهید نتوانستیم؛ با آنکه زن آبرومندی بنظر میرسد گریه میکرد و میگفت: خیلی لازمست که آقارا ببینم.  
فرتو اندکی فکر کرد؛ چیزی بنظرش نرسید و نتوانست حدسی در این باره بزند؛ ناچار گفت بگوئید بیاید.  
- بیاید همینجا؟

- ضرر ندارد؛ بیاید ببینم چه میخواهد؟  
پس از چند دقیقه یکبار دیگر در باز شد، زنی بدرون آمد و تا پا باطاق نهاد و گشود؛ فرتو از دیدن او پا تا سر بلرزه درآمد، بی اراده از جا برخاست، بی اختیار سوی او رفت و با صدائی که گویا اندکی هم میلرزد گفت:

- او! نبات! شمائید!  
و چون متوجه شکل و لباس او شد با حیرت پرسید:

- مگر شما در شهر زندگی میکنید؟

نبات سر بر زیر انداخت و گفت: بلی، مدتی است!

- کجا؟

نبات يك دقیقه ساکت ماند؛ آنگاه در حالی که چشمانش از اشک پر شد گفت:

- در خانه شغاد!



## غزال

— خانه شغاد ! با او عروسی کرده عید؟.

— خیر ، او مرا از پدرم خریده است. تصور میکرد که من در شهر رام خواهم شد و او را به مسری خواهم پذیرفت، اما ارباب ، بخدا من از این مرد بدم می آید، از او بیزارم، هر گاه که می بینمش مثل اینست که جانوری درنده را رانیده باشم ؛ از ترس و نفرت میلرزم. بخدا من همه بدبختیهایم را از او میدانم. و دو قدم پیش رفت ، گریه کنان پیش پای فر تو زانو زد و گفت :  
— از روزی که بزور این جانور بشهر آمدم مکرر خود را از زندان او رها ندیم و بخانه شما آمدم تا التماس کنم و چاره بدبختیم را از شما بخواهم اما شما بمسافرت رفته بودید و من با ناامیدی باز گشتم ؛ حالا باز آمده ام دست بدامن شما زنم ؛ شمارا بخدا از این گرفتاری نجاتم دهید ؛ تا کنون چندین دفعه بمن حمله ور شده ، بارها مست و دیوانه رو بمن آورده ؛ نه میتوانم با او یادخانهئی که او برای من گرفته است زندگی کنم و نه میخواهم به ده ، و بخانه پدرم که مرا بیول فروخت و دور انداخت باز گردم !. شما را به شرفتان قسم کاری کنید که من نیز به زندان روم ؛ آنجا برای من خوشتر است ؛ آنجا ...

دیگر نتوانست حرف بزند ، شدت گریه صدایش را قطع کرد.  
فر تو سخت میلرزید ؛ دستهای لطیف و نازک دختر را روی زانوان خود احساس میکرد ؛ نفس زدن ها و حرکات او در دلش کارگر میشد ؛ در پیش این منظره شگفت مبهوت مانده بود. پس از يك دقیقه بی اراده دستهای دختر را بدست گرفت ، خود از جا برخاست و او را از زمین بلند کرد ؛ بی آنکه فکری داشته باشد دست نوازش بر گردن و شانه او افکند، او را چند قدم با خود برد ، بروی صندلی نشاندش و گفت :

— گریه نکنید ؛ همینجا پیش من بمانید ؛ خانه من خانه شماست ؛ همینجا هر طور دلتان میخواهد زندگی کنید . دیگر بخانه شغاد نروید .

— او ! چگونه ممکن است !.. پول داده است !.. مرا خریده است !..

— غلط کرده است ! من امروز کدخدا را احضار خواهم کرد و با او حرف خواهم زد.

آنگاه چنانکه گفתי قادر بخوابیدن نیست و هر چه زودتر میخواهد خود را از رنج و هیجان برهاند پنجرهئی را گشود و زنی را صدا زد .

## غزال

چون آن زن که چهره می خوش و نجیبانه داشت آمد فرو تو بوی گفت:  
- این خانم از امروز مهمان ما هستند؛ چند اطاق در اختیار ایشان  
بگذارید و بهمه بسپارید که با نهایت احترام با ایشان رفتار کنند.  
آن زن لبخندی زد، دست نبات را با مهربانی بسیار گرفت، هر دو  
با هم از اطاق بیرون رفتند و فرو تو یک دقیقه با نگاهی که پنداشتی هزار  
رمز و معما در آن وجود دارد دنبال آنان نگر است.

زن مهربان نبات را به اطاقی و آراسته مجلل برد. در کنارش نشست؛ به  
صحبت پرداخت؛ از شرح زندگی او اندکی آگاه شد و عاقبت گفت:  
- گمان میکنم شما خوشبخت ترین زنان دنیا شوید؛ آقا تا بهاون زن  
نگرفته و هیچ زن را هم بخانه خود راه نداده است؛ هیچ دور نیست که بخواهد  
باشما عروسی کند!

نبات از شنیدن این کلام پاتا سر بلرزه درآمد و چند دقیقه بعد چون  
تنها ماند بتلخی بگریستن پرداخت. نمیدانم چه فکر میکرد و از صحبت  
آن زن چه نتیجه گرفته بود که پس از چند دقیقه گریستن سینه خود را  
بچنک فشرد و اشک ریزان و ناله کنان گفت:

- خدا حافظ ای امید!... خدا حافظ ای عزیز من!...

- ۱۵ -

## قلبه احترام بر عشق!

کدخدای از روز باز گشتن ارباب بزرگ جرأت نکرده بود بدیدن او  
رود؛ پیش از آن نیمی از پولی را که برای خریدن گندم گرفته بود پس داده  
بود و امید آن داشت که در سایه اقدام شغاد از پرداختن باقی آن معاف  
شود. ارباب بزرگ پیش از رفتن به مسافرت به تنی چند از نزدیکانش  
سخن از ناشایستگی او گفته و تصمیمش را به انتخاب یک کدخدای جدید  
خبر داده بود. از اینرو کدخدا در نگرانی بسر میبرد؛ خود را به بیماری  
زده بود و میخواست تا میتواند با ارباب روبرو نشود.  
اما روز چهارم باو خبر دادند که ارباب بزرگ او را طلبیده و  
فرموده است که فوراً بشهر آید.

هنگامی که بخانه ارباب رسید و رو در روی او ایستاد رنگ بر چهره

## غزال

نداشت و منتظر پرخاش او بود .

اما برخلاف پندارش ارباب سلامش را باروی خوش پاسخ گفت ، يك  
صندلی باو نمود و گفت :

— كدخدا، بنشین، كار لازم باتو دارم .

و رو به پیشخدمت كرد و گفت : تا صداتان نكرده ام نیسائید و  
هیچكس راهم نگذارید باینجا بیاید .

آنگاه نگاهی طولانی به چهره درهم و پریشان كدخدا دوخت و پس  
از يك دقیقه سكوت در حالی كه سیمایش یکبارهدر گون شده بود گفت :  
— كدخدا ؛ من خیال نمیکردم تو اینقدر بد و ظالم و طماع باشی !  
پیرمرد لرزید ، نتوانست جوابی گوید و فرتو گفت :

— دختر تو نبات الان در خانه من است .

كدخدا مانند مردگان پریده رنگ شد و با صدائی لرزان گفت :  
خانه شما ارباب ؟ ... چرا ؟ ..

— برای آنكه تومرد بسیار بدی هستی !.. برای آنكه خیلی بیفكر  
و بی انصافی ! برای آنكه دخترت را بكسیكه طرف محبت و علاقه او نیست  
فروخته می . برای آنكه علاقه تو بیول همه صفات خوب را از تو گرفته است  
و تو مرتكب ظلم و جنایت بسیار بزرگی شده ئی . بازهم بگویم ؟.. برای  
آنكه شغاد بسیار آدم بدی است و تو خیلی از او بدتری !..

كدخدا كه نمیتوانست در چشم فرتو بنگرد سر برزیر انداخته بود ،  
پاتاسر میلرزید ، عرق از پیشانیش میچکید و ارباب بزرگ همچنان میگفت :  
— این دختر نازنین مدتی است كه در این شهر خون میخورد ، میگریذ ،  
درمتهای رنج و بدبختی بسر میبرد ، درخانه دشمنش منزل دارد و اگرهم  
بتواند از آنجا بگریزد دوست نمیدارد سوی تو آید و بخانه تو ، بخانه  
پدرش پناه برد زیرا كه ترا از دشمن منفور خود دشمن تر و خطرناكتر  
میشمارد !.. چرا ساكت مانده ئی ؟ حرف بزن !

كدخدا كه دندانهایش بهم میخورد گفت : ارباب ، بخدا و بسر  
مباركتان قسم من گناه ندارم !

— پس كه گناه دارد ؟ این چه حرف است كه میزنی ؟

— درست عرض میکنم ارباب ، بخت بد من گناه دارد .

## غزال

— بخت بد تو چه کرده ؟ ..

— ارباب ، شما میدانید که دشمنان نا معلوم انبار مرا آتش زدند ، مال خودم سوخت بجهنم ، مال شما هم آتش گرفت و من چاره نمی داشتم جز آنکه ...  
فرتو کلام او را قضا کرد و گفت : جز آنکه دختر نازنینت را بیک جانور ظالم بدجنس بفروشی ، پول بگیری و بمن بدهی ؟ ..  
کدخدا ساکت ماند و فرتو گفت :

— بهر صورت : حرف را کوتاه کنیم ؛ نبات در خانه من است و من نخواهم گذاشت بجای دیگر رود ؛ نه بخانه شغاد ، نه بخانه تو !!  
فهمیدی ؟ .. پیش خود من خواهد ماند ، و من خواهم کوشید که اینجا باو خوش بگذرد . اصلاً من که تا امروز زن نگرفته ام میخواهم اگر ممکن شود او را برای خود عقد کنم ؛ شاید بتوانم راضی کنم ؛ اگر مرا شایسته همسرش شمارد خیلی از بختم راضی خواهم بود ؛ اما تو بدان که هرگز شایسته پدری او نبوده ای و نخواهی بود !  
کدخدا که خودم نیز نمیدانست چه حال دارد بیش از پیش میلرزید و نمیتوانست کلامی بر زبان آورد . شاید پنج دقیقه طول کشید تا توانست بر هیجان خود غلبه کند و بگوید :

— ارباب ، شما خیلی بزرگوار هستید ، اما .

— اما چه ؟ .. حرف زن !

— بنده با ارباب شغاد چکنم ؟

— او چه خواهد گفت ؟ پولش را از تو خواهد خواست ؟ .. بسیار خوب ؛ هرچه از او گرفته ای بتو خواهم داد که بوی بدهی . دیگر او حق ندارد ایراد و اعتراضی کند ؛ اگر چیزی گفت فوراً بمن خبر بده .



بزودی این خبر در همه ده و آبادی های اطراف پیچید که ارباب بزرگ ، نبات دختر کدخدا را بخانه خود برده است و میخواهد با او عروسی کند . مردم همه دسته دسته بدیدن کدخدا می آمدند و باو مبارکباد می گفتند ؛ اهل ده شوق و مسرتی داشتند . افسوس ؛ در آن میان شاید هیچکس نبود که یادی از عزیزه بیچاره کند ؛ از نسیم خوشی که در کوهستان میوزیدم کوچکی نیز به زندان آن جوان ماتم زده نمیرسید تا این خبر شوم را باو

## غزال

رساند. اما راستی چه خوب بود که طفلك خبر نداشت و گرنه او که در زندان سیاهش کاری جز گریستن نداشت بی شبهه از شنیدن این خبر جان میداد.

عجب آنکه این خبر را که هزاران نفر شنیده بودند و میدانستند نبات خود نمیدانست؛ در خانه فرتو در آرامش و سکوتی حزن آمیز بسر میبرد، روزها سر نوشت خود و آینده مبهمش را بدست تفکر میسپرد شاید بتواند چیزی از آن درك کند، و شبها چون یقین میدانست که کسی مواظب و نگرانش نیست ساعتی در دلدش را با اشك چشم بر بالش و بستر میریخت. اما چگونه ممکن بود که این خبر را با او نگویند؟ فرتو پس از آنکه با کدخدا در این باره صحبت داشت دو سه روز در تردد و دو دلی بسر برد؛ نمیتوانست تصمیمی بگیرد؛ پیوسته فکر میکرد که بچه وسیله نبات نازنین را از قصد خود آگاه سازد.

عاقبت يك روز بهتر آن دانست که خود در این خصوص با نبات سخن گوید. پنهانیت کوشید تا بر اضطراب خود غلبه کند؛ با منتهای آرامش و مهربانی، پس از اجازه گرفتن با طاق نبات رفت و يك دقیقه بعد بوی گفت: - گوش کنید خانم؛ شاید خدا خواسته باشد که شما غمهای گذشته را فراموش کنید؛ شاید خواسته باشد که من دارای سر و سامانی باشم که از آن بدم نیاید!.. شاید چیزی که من میگویم شما را خوش آید یا نیاید!.. خواهش میکنم بهر صورت، بی پروا و بی ملاحظه و از ته دل بمن جواب گوئید.

نبات لرزید و گفت:

- چشم ارباب. اطاعت میکنم.

- من میخواهم شما در خانه من بمانید، میخواهم، اگر میخواهید، باهم زندگی کنیم! شما را مجبور نمیکنم که الان جواب گوئید؛ خواهش را میگویم و میروم؛ شما فردا بمن جواب خواهید داد. حرف و پیشنهاد من اینست که میگویم: اگر مایل هستند و مانعی نمی بینید همسر من شوید! و بی آنکه منتظر جوابی باشد سری به نشانه احترام و وداع تکان داد و از اطاق بیرون رفت.

نبات مدت دو دقیقه کاملاً بیحرکت بود؛ حالتی شبیه بسکته بوی دست داده بود؛ قلبش از کار باز مانده بود؛ چیزی نمانده بود که بمیرد.

## غزال

از آن پس ، اندك اندك بخود آمد ، خواست برخیزد ، نتوانست ؛ سرش میچرخید ؛ خواست فکری کند ؛ مغزش را مغشوش دید ؛ خواست خبری از احساسات خود گیرد ، سرپوش برداش احساس کرد ؛ خواست ناله برکشد ، نتوانست ؛ خواست اشك بریزد ، چشمانش را خشك یافت ؛ خود نیز ندانست آن روز را چگونه بشام رسانید و از آن پس کسی نفهمید که آن شب تا بامداد باچه افکار و تخیلات دست و گریبان بود ، در بیداری چقدر رنج کشید ، چه چیزها بادش ، با آرزوهایش ، با امیدهایش ، با رؤیاهایی که بخاطر آن زنده مانده بود گفت و چه پاسخها شنید ؛ از ساعتی پس از نیمه شب تا بامداد جز گریستن کاری نداشت ، فکری هم نداشت . شاید هماندم که نخستین قطره اشك بر گونه اش ریخت تصمیمش را گرفته بود . تا بامداد نیز این تصمیم دگرگون نشد . همینکه کیس سفیدش آمد تا حالش را بپرسد بوی گفت : خواهش میکنم بارباب اطلاع دهید که من امرشان را اطاعت میکنم و پیشنهادشان را بامنتهای افتخار میپذیرم ؛

و چون تنها مانده دست بر سینه اش نهاد ؛ آهی کشید و گفت :  
- اما تو ای دل من بمیر .! بمیر و دیگر زنده مشو .! من ترا فدا کردم .!  
نمیدانم فدای چه چیز .! فدای احترام ؟. فدای حق شناسی ..! نه ! فدای بخت بد خود کردم .! بمیر و دیگر زنده مشو !

= ۱۱ =

## پشت پرده

شغاد از فرط خشم و غیظ خفه میشد ؛ خویشتن داری ، دفاع و خشونت نبات ، بی اندازه بر وی گران و ناگوار آمده بود . پنداشته بود که خواهد توانست با زور بروی غالب شود ، داد دل از او باز ستاند و بعد بپذیرفتن خواهش خود و ادارش کند اما چون خلاف آنرا دید بصورت دیوانگان در آمد . از خانه نبات بخانه خود رفت تا از خستگی و اراهد ، آرامشی بدست آورد و تندبیر تازه می برای غلبه یافتن بر آن دختر شکست ناپذیر اندیشد . ولی هنوز ده دقیقه نیا سوده بود که مردی بدرون آمد ، شغاد از دیدن او اندکی لرزید ؛ آنگاه کوشید که آرام بماند و گفت :  
- چه میخواهی ؟ باز برای چه آمده می ؟

## غزال

— ارباب آمده‌ام بگویم که بوعده‌ات وفا کن و گرنه...  
... کسی نمیداند این دو تن چه گفتند و چه شنیدند که گفت و شنودی درهم  
و پریها و میان آنان در گرفت؛ شغاد دیوانه وار از جاجست؛ آن مرد را  
که روستائی بینوائی بود بسختی زد و از خانه بیرون کرد.  
ده دقیقه پس از رفتن او سخت پشیمان شد؛ نمیدانم چه فکر کرد که  
بتشنج درآمد؛ سراسیمه از اطاق بیرون رفت، نوکرش را صدا زد؛ اما  
هنوز آن شخص پیش نیامده نوکر دیگری از در بدرون آمد و هراسان  
باو نزدیک شد.

شغاد مضطرب گردید و گفت چه خبر است؟

— عرض دارم ارباب، عرض محرمانه.

شغاد باطاق بازگشت، او را نیز بدرون برد و در را بست.

... نیمساعت بعد که این مرد بیرون آمد شغاد گرفتار منتهای رنج  
و عذاب بود؛ زیرا که دانسته بود که نبات بخانه ارباب بزرگ رفته و باز  
نگشته است.



«فرتو» در اطاق زیبایش قدم میزد و هیجانی بیمانند در دل احساس  
میکرد. چند دقیقه پیش خدمتکار دیرینش که بتازگی گیس سفید و ندیم  
نبات شده بود نزد او آمده و لبخند زنان پیغام دختر زیبای سیاه چشم را  
بوی رسانده بود.

سالها میگذشت که فرتو اندیشه زناشوئی را از سر بیرون کرده و  
با کناره گیری و تنهایی خو گرفته بود. پیش آمدهای اخیر، تصادف نبات،  
تصمیمش به مزاجت باوی و موافقت نبات زندگیش را دگرگون کرده  
و اثری عظیم در مغزش بخشیده بود؛ فکر میکرد و بدرستی نمیدانست چه  
فکر میکند؛ میخواست نقشه‌ئی خوب و عاقلانه برای آینده بکشد ولی نمیتوانست  
مغزش را اذغتشاش برهاند؛ رفته رفته بی آنکه بتواند فکری کند و نتیجه‌ئی  
گیرد تسلیم تخیلات مجهول شده و از خود بیخبر گشته بود.

در این حال صدائی شنید و بخود آمد؛ بزودی دانست که بیشخدمتش  
چند دفعه دست بدر اطاق زده و او متوجه نشده است. با تعجب پرسید.

— چه میخواهی؟

## غزال

— یکنفر از اهل ده است، چند روز است میآید شمارا زیارت کند موفق نمیشود؛ امروز هم آمده است. خیلی اصرار داد که شرفیاب شود. میگوید کار بسیار مهمی دارد که ارباب توجه بآن خواهند کرد و از او راضی خواهند شد.

فرتو بی آنکه ازین گفتهها شوقی بدیدن روستائی و شنیدن مطلب او در خود احساس کند گفت: بگو بیاید.

یکدقیقه بعد مردی کوتاه قد بود قیافه که قامت ناموزنش اندکی خمیده و پایش قدری کج بود بر آستانه در نمایان شد، تعظیمی کرد و بیحرکت بر جای ماند.

فرتو نگاهی حیرت آلود باو افکند؛ بیاد نیاورد که موجودی چنین زشت رو و نفرت آور را هیچگاه در املاک خود دیده باشد و پرسید:

— یامن چه کار دارید؟

— آقای ارباب، یک کار خیلی مهم دارم؛ اما شما باید یک قسم برای من بخورید.

— قسم برای چه؟

— ارباب، بنده شنیدم اگر کسی در یک چرم شریک باشد بعد بیاید آن چرم را بگوید و گناهکار اصلی را معرفی کند خودش را میبخشد. شما قسم بخورید که مرا عفو خواهید فرمود تا من مطلبم را عرض کنم.

فرتو که از شکل و طرز سخن گفتن این شخص متنفر شده بود و میخواست هر چه زودتر حرفش را بشنود و روانه اش کند گفت:

— بسیار خوب، قسم میخورم.

مرد روستائی گفت: آقا، من آدم بدی نیستم؛ خوش قول و مرد هم هستم، اما چون نامردی کردند و حقم را ندادند اینست که ناچارم خلاف قول و قسم رفتار کنم.

فرتو گفت: خیلی خوب، حرفت را بگو.

روستائی تعظیمی کرد و گفت: حرف من یک قصه شنیدنی است؛ عرض کنم که چند وقت قبل من بامحمد جعفر و رجب که بولایت رفته اند و یکنفر دیگر که خدا رحمتش کند و از سر تقصیراتش بگذرد، پشت کوره آجرپزی که چند سال پیش در بیرون ده زده بودند نشسته بودیم؛ از خدا پنهان نیست



## غزال

اژ شما چه پنهان چهارقاب بازی میکردیم ، یکنفر آمد ؛ از آنجا گذشت ، ده بیست قدم دور تر پا سست کرد ، دوباره رفت و بعد برگشت ، پیش ما آمد و گفت : « از این کار که میکنید پول حسابی درنماید ؛ اگر حرف مرا گوش کنید و غیرت هم داشته باشید پول دار خواهید شد ! » در دسرندهم : از ما قول و قسم گرفت ، نقری پنج تومان هم بماداد و قرار گذاشت که دوشب بعد سر قبرستان ده جمع شویم ، و از او دستور بگیریم . آنشب آمد و مدتی با ما صحبت کرد ، باز قدری پول بماداد و ما فهمیدیم چه باید بکنیم . اول قدری با هم جرو بحث کردیم که این خوب کاری نیست ولی خدا خانه طمع را بسوزاند ؛ خیال پولها ما را دیوانه کرد ؛ چند شب بعد از آن کنار حمام خرابه جمع شدیم ؛ با آن شخص رقتیم بالای آبادی ؛ چند بار بته فراهم کرده بودیم ، آنها را دوش گرفتیم و پای دیوار گذاشتیم ، بعد با کلنگ از سه طرف همان دیوارها سوراخ باز کردیم و بته ها را از آن سوراخ ها بردیم ...

فرتو که معنی این سخنان را نمیفهمید گفت :

— درست حرف بزن ، دیوار کی جاست ؟ سوراخ چیست ؟

— شما ارباب البته به ده تشریف آورده اید ؛ بالای ده چند تا خانه است ؛ بالاتر از آنها دیوار دراز پیچ در پیچی است ؛ میدانید که آنجا انبار است ؛ انبار کدخد است ؛ یعنی انبار کدخدا بود و امروز نیست زیرا که آنشب ما بی انصاف ها بدستور آن شخص سه جای دیوار انبار را سوراخ کردیم ، یکنفر مان از درو سه نرمان از سوراخ دیوار بته توی انبار بردیم . هر کدام یک شیشه را روی بته ها خالی کردیم . همان وقت صدای سوت را شنیدیم .

— کدام سوت ؟

— آن شخص قرار گذاشته بود که تا سوت زد ما کبریت بکشیم ، روی بته ها بیندازیم و فوراً بگریزیم ؟ او سوت زد ، ما هم کارمان را کردیم و گریختیم ؛ هنوز هزار قدم دور نشده بودیم که دیدیم شعله آتش از آنجا با آسمان میرسد .

فرتو بهیچان آمده بود ؛ با چشمان دریده از حیرت بمرد روستائی مینگریست و منتظر بود تا پایان مطلب را از او بشنود اما چون او را ساکت دید گفت :

— خوب ، چرا ساکت ماندی ؟ حرفت را تمام کن .

## غزال

« حرفم تمام شد ارباب ؛ اگر آن شخص نامردی نکرده بود و حق و حساب ما را میداد هرگز این قصه را کسی نمیدانست ، اما بدجنس بی همه چیز هروقت که بسراغش رفتم فحش داد و آخرین دفعه کتکم نیز زد .

فرتو باهیجان بسیار پرسید: آن شخص که بود، زود بگو!

روستائی گفت : ارباب ، قسمتان را فراموش نکنید! بخدا من توبه کرده ام ؛ نه پیش از آن کار بدی کرده بودم و نه بعد از آن عمل زشتی از من سر زد ! پدر نداری بسوزد ؛ هر چه هست زیر سر آنست ! شما بمن رحم میفرمائید و مرا عفو میکنید ؟

فرتو گفت : آری ، حرف بزن !

روستائی گفت : آن شخص ارباب شغاد بود !

فرتو سرتا پا بلرزه درآمد ؛ بی اختیار از جاجست ، دوقدم شتابان روبه روستائی رفت و با اضطرابی حیرت آورگفت :

— شغاد ؟ شغاد ؟ او دستور داد انبار کدخدا را آتش بسزیند ؟

راست میگوئی ؟

— خدا شاهد است ؛ دروغ نمیگویم ؛ محمد جعفر و رجب هم اگر پیدا شوند شاهدند .

فرتو چند دقیقه متحیر و مبہوت در اطاق قدم زد ، آنگاه پیشخدمتش را صدا کرد و باو گفت :

— باین مرد صد تومان بدهید اما نگذارید برود . مواظبش باشید ؛

همینجا در جای محفوظی نگاهش دارید تا بعد دستور بدهم .

مرد روستائی که از شنیدن اسم پول بوجد آمده ولی از اینکه باید آنجا بماند لرزیده به د ، زبان بالتماس و زاری گشود و فرتو بوی گفت : خاطر جمع باش ، کاری باتو ندارم ، اما لازمست که فعلا اینجا باشی !



آروز را فرتو در اضطراب و تردد بسربرد ، نمیدانست چه کند ، باشغاد چه گوید ، از او درگذرد ، گناه هواناك و جنایت موحشش را ناشینده و نادانسته گیرد ، یا بدست مجازاتش سپارد ؟

شب رانیز با این اندیشه ها گذرانند . روز دیگر احساس کرد که فکر گذشت و بخشش در مغزو دلش بر افکار و احساسات دیگر غالب آمده است ؛

## غزال

باز مدتی کوشید تا نتوانست تصمیمی بگیرد؛ آنگاه با خود گفت:

— مدتی از آن حادثه گذشته است، پیدا است که این مرد نابکار برای چه انبار کدخدا را آتش زده بود؛ در آن راه که به قصد نرسید و الان نبات در خانه امن است؛ هیچ کیفر و پاداش برای او سخت تر از این شکست و ناکامی نیست!... پس بهتر آنست که این خبر را ناشنیده گیرم؛ فقط او را احضار کنم، از خدمت خود معزولش سازم، ملکی را هم که برای بهره برداری باو واگذاشته ام از او بازستانم و روانه اس کنم.

باز اندکی ساکت و متردد ماند، سپس گفت:

— نه، پس گرفتن ملک هم از او خوب نیست. گرچه، خوش ندارم دیگر در این نزدیکی ها بینمش؛ بسیار خوب، دستش را از این ملک کوتاه میکنم و یکی از املاک دور دستم را باو وامیگذارم تا برود و شرش را از سر من بکند!

آنگاه ساکت و آرام در اطاق براه افتاد و پس از ده دقیقه همه این چیزها را از یاد برد؛ به ته اطاق رفت، جلو سه پایه ئی ایستاد، پرده ئی را که روی تخته ئی بود پس زد و زیر آن تصویری ناتمام نمایان شد؛ این تصویر نبات بود.

فرتو نگاهی مسرت آمیز بآن افکند و گفت: يك پرده بر افتاد و زیر آن چیزهای زشت و موحش دیدم؛ پس بگذار در عوض در پس این پرده آنچه را که خوب است تماشا کنم.

آنگاه سه پایه را بطرف پنجره ئی پیچاند، پنجره را گشود، روی چهار پایه ئی نشست، تخته نقاشی خود را بدست گرفت، بکار مشغول شد و گفت: — اگر نتوانم او را از خیالم روی پرده نقل کنم هیچ چیزم درست نیست؟

=۱۲=

## دنیا بی حساب نیست

به ارباب بزرگ گفته بودند: شفا دار بیمار است، و آن جوان مرد بلند همت نخواسته بود عزل او را در بیماری بوی اعلام کند. چند روز پیش مرد روستائی را آزاد کرده و بوی سپرده بود که قضیه حریق را با هیچ کس دیگر باز نگوید. آنگاه همه این چیزها را از یاد برده و در وجود خود

## غزال

هیچ فکر ، هیچ خیال ، و هیچ احساس جز آنچه مربوط به نبات بود باقی نگذاشته بود .

روزی بی اندازه خوش بود؛ آفتاب طرب انگیز بهاری گه پس از چند ساعت بارندگی سر از سینه ابرهای رنگین بیرون کشیده بود از پنجره اطاق فرتو بدرون تافته بود ، گیس سفید نبات با لبی پر خنده جلو فرتو ایستاده بود ، چند تکه نخ بدست داشت و می گفت:

— آقا، این اندازه انگشت کوچکش است؛ این انگشت دوم ، اینهم اندازه دستش ؛ قدری جادار تر بگیرد که راحت بدستش برود .

فرتو گفت : چیزهایی خواهم گرفت که بهتر از آن پیدا نشود . همه جواهر فروشیها را زیر و رو خواهم کرد؛ بگو بینم حالش چطور است؟

— بد نیست ، اما هیچ حرف نمیزند ؛ عیب ندارد ؛ یواش یواش خوب میشود ... من یقین دارم که ته دلش قند و نبات آب میکند !



نیم ساعت بعد فرتو با یکی از مستخدمینش از خانه بیرون رفت و بزودی بی بازار رسید . میخواست برای نبات نازنین جواهر بخرد ؛ میخواست هنوز بهار فرخنده پایان نیافته با او عروسی کند .

در چند دکان جواهر فروش آنچه را که پسندید نیافت ؛ پس از ساعتی بدکانی بزرگ رفت و بدیدن گوشواره ها ، انگشتریها ، دست بندها ، سینه ریزهای گران بها مشغول شد . چند پارچه انتخاب کرد و کنار گذاشت ؛ آنگاه احساس کرد که جلو دکان گفت و شنودی در گرفته است و چند نفر در هم برهم حرف میزنند . سرگرداند و دید که دو تن از کارکنان دکان با یک جوان که ظاهراً روستائی است با تعرض و پر خاش سخن میگویند و آن جوان مضطرب شده است و پیایی میگوید:

— اصلاً نمیخواهم ، اصلاً نمیفروشم ، بدهید بروم .

فرتو که از شنیدن این صداها خسته شده بود گفت ؛ ولش کنید برود ؛ بچکارش دارید؟

— آقا ، قضیه مهم است ، قطعاً مال دزدی است ... محال است این جواهر باین خوبی مال خودش باشد ؛ ملاحظه بفرمائید ؛ اینرا آورده است و میگوید سی تومان!

## غزال

سپس با صدای آهسته گفت: در صورتیکه دوسه هزار تومان میارزد؛  
فرتو نگاهی بدست فروشنده که چیزی در میان آن برق برق میزد  
دوخت و گفت:

—عجب! بدهید ببینم.

آنها گرفت و با حیرت دیده بآن دوخت؛ یکقطعه فیروزه خیلی درشت  
بود که پیرامون آن چند برلیان صاف نشاند و چیزی شبیه به مدال یا آویز  
ساخته بودند.

فرتو یکدقیقه بآن نگریست؛ سپس ناگهان از جا جست و با حیرت  
بی اندازه گفت:

—خیلی عجیب است! خیلی عجیب است! این کجا بود؟ بیا ببینم پسر؛ اینرا  
از کجا آوردی؟..

صاحب دکان و کارکنانش پیرامون او جمع آمدند. جوان روستائی را که در  
آندم متوجه فرتو شده و خواسته بود بگیرد گرفته بدرون آورده بودند. بیچاره  
میلرزید، همه با حیرت باو و بجواهر گران بها مینگریستند، و فرتو میگفت:

—حرف بزن: این کجا بود؟.. بروید پاسبان صدا کنید.

روستائی با وحشت بی پایان لرزید و گفت:

—ارباب، شمارا بخدا پاسبان صدا نکنید. میگویم: بخدادزدی نیست؛

پیدا کرده ام!..

—کجا؟.. از کجا پیدا کردی؟..

—در آبادی خودمان، پای جنازه؛ آنروز که خون کرده بودند؛ من تقصیر

ندارم؛ بخدا پیدا کردم.

فرتو که از فرط اضطراب میلرزید و خود نمیدانست چرا تا این پایه  
مشوش و مضطرب شده است نخست کوشید که عده ای را که جمع آمده بودند  
از آنجا دور کند؛ در دکان را نیز بست تا کسی از بیرون نیاید و متوجه نشود.  
آنگاه گفت:

—این آویز چند سال پیش مال من بود؛ بکسی بخشیده بودم، یادم  
نیست به که؛ اما یاد داشت کرده ام؛ چیز عجیبی است! پسر درست حرف بزن:  
کجا پیدا کردی؟

جوان روستائی گریه کنان گفت: آقا، بسر مبارکشان قسم من ندیده ام؛

## غزال

خیلی وقت است پیش من است و جرأت نمیکنم بکسی نشان بدهم؛ یک روز بود که در ده ما یک نفر را که اسمش صمد بود کشتند؛ عزیز او را کشت؛ من هم پای جنازه بودم؛ وقتی که خواستیم جنازه را به تکیه بیاوریم من اینرا پیدا کردم؛ راستش را میخواهید به سر قلاب کمر بند صمد گیر کرده بود؛ بکسی نگفتم کمرش را یواشکی باز کردم، اینرا برداشتم و در جیب گذاشتم و از آنجا گریخته.



یک ساعت بعد فر تو در کتابخانه اش با حیرت بی پایان يك صفحه از تقویمی را که چند دقیقه پیش میان کتابها یافته بود مینگریست و در حالیکه لبانش میرزید میگفت:

شغاد؟ عجب؟ شغاد!.. مدال ساعت رامن باو بعنوان عیدی داده بودم؟..  
سر جنازه صمد پیدا شده؟..



در چاو میزی بزرگ که مردی متین و جدی در پشت آن جای داشت و با صدائی درشت و نافذ سخن میگفت شخصی بصورت دیوانگان نشسته بود و با خشم و خروش بسیار کلماتی جنون آمیز بر زبان میآورد.

این شغاد بود؛ چند روز پیش او را گرفته و به آنجا برده بودند، بسیار کوشیده بود که خونسردیش را نگاهدارد اما نتوانسته بود؛ آنروز با امداد پسی از آنکه چند مشت بسر خود کوفته بود گفته بود:

— میخواهید بگویم؟ بسیار خوب! من که بد آورده ام! میگویم: قضیه سوزاندن انبار کدخدایلی بعد از این بود؛ من دیوانه بودم، آتش گرفته بودم، نفهمیدم چه شد؛ دوسه روز حال خود را نفهمیدم، الهی که شهوت و عشق نابود شود!! نبات را میخواستم، میدیدم که پیایی به عزیز بوسه میدهد و بمن جز فحش نمیگوید؛ فرصت خوبی بدستم آمد؛ عزیز و صمد نزاع کردند؛ من بطرف خانه میرفتم دیدم که صمد روی شکم، کنار جوی آب خوابیده است. هیچ فکر نکردم؛ چیزهای عجیب و غریب بنظرم رسید، بکنار رودخانه باز گشتم، تبر و گیوه های عزیز را برداشتم، با آنجا آمدم، چند ضربه با تبر بسر صمد زدم؛ سر پیش بردم و گوش کردم، دانستم مرده است، تبر و گیوه ها را همانجا انداختم و گریختم؛ وقتی ملتفت گم شدن آویز بند ساعت شدم و برگشتم، دیدم همه جمع آمده اند، از آن پس نتوانستم

## غزال

آنها پیداکنم . همیشه فکر میکردم که عاقبت همان آویز اسباب بدبختیم خواهد شد .

روزهای دیگر شغاد چندین دفعه این نکته را تکذیب کرده بود اما چه فایده داشت؟ جمعی باحیرت، عده می با تأثر و بعضی دیگر با خوشحالی میگفتند :  
- عزیز بیگناه بود !..

فرتو این خبر را زودتر از همه دانسته و زیر لب گفته بود :

- او ! عزیز بیگناه بود !.. بیچاره عزیز !.. آزاد خواهد شد !  
و از این اندیشه پا تاسر بلرزه درآمده بود !

نبات دیرتر از همه کس این خبر را شنید اما خدا میداند که از شنیدن آن چگونه شد .

دختر نازنین نخست چنانکه گفتی به حمله قلبی دچار شده است  
بیحرکت ماند و چشمانش بسته شد . آنگاه از جا جست و فریادی شگفت  
آور ازدل برکشید . سپس دیوانه وار در اطاق دویدن گرفت ، سینه اش  
را میان دو دست فشرد و با صدائی که هم خنده و هم گریه در آن وجود  
داشت گفت :

- عزیز بیگناه است !.. مگر من نمیگفتم ؟ ! بخدا میدانستم !..  
ای خدا ! عزیز من آزاد خواهد شد ؟.. خدایا ، تو شاهدی که من همیشه  
عزیز را دوست میداشتم !..  
گیس سفیدش باحیرت در او مینگریست و دو قطره اشک از چشمانش  
روی گونه ها میریخت .



بامداد روز دیگر فرتو که چهره اش پریده رنگ ولی آرام و شاید  
مملو از خرسندی بود از خانه بیرون آمد ، بدرشکه می نشست و بسویی  
روانه شد .

هنوز دو ساعت نگذشته بود که با همان درشکه بازگشت و مستخدمینش  
با منتهای حیرت دیدند که جوانی سیاه چهره ، افسرده و لاغر که سر و  
روی پاکیزه و لباس روستائی تازه می دارد با او پیاده میشود .

هر دو با هم بدرون آمدند ؛ فرتو بازوی آن جوان را گرفته بود  
و او را با خود میآورد .

## غزال

چون باطاق خود رسید مستخدمی را صدا کرد و چیزی در گوش او گفت . پس از رفتن او مدت دو سه دقیقه با منتهای مهربانی با آن جوان صحبت کرد . آنگاه گفت .

— اکنون برخیز برویم ؛ برویم تا چیزی را که برای تو خیلی دیدنی است نشان دهم .

باز بازوی او را گرفت ؛ با هم بیرون رفتند و يك دقیقه بعد وارد اطاق دیگری شدند .

همینکه پای آندو بر آستانه در آن اطاق رسید صدای فریادی شنیده شد . جوان سیاه چهره پا تاسر لرزید و بی اراده بروی زانو بر زمین نشست . هماندم صدائی لرزان گفت :

— عزیز ، عزیز من .

و صدای دیگر جواب داد .

— نبات !... تو اینجاى ! نبات !...

عزیز نتوانست پیش رود اما نبات دیوانه وار پیش دوید ، دست عزیز را گرفت و بلندش کرد در دونه کنان و اشک ریزان در آغوش هم افتادند . جای آن بود که خدا هم با همه چیز های شگفت که در جهان دیده است سراز دريچه آسمان بیرون کند و این منظره را بنگرد !... اما از آدمیان در آن نزدیکی فقط یکنفر بود که تماشا میکرد و آن « فرتو » بود .

لبخندی بر لب و قطره اشکی در چشم داشت .



دو سه روز بعد که نبات باز بمیل خود و خواست عزیز جامه روستائی پوشیده بود دست در دست عزیز نهاده بود و از خانه ارباب بزرگ بیرون میرفت ، فرتو جلو پنجره ای که مشرف بکوچه بود ایستاده بود و باین دو دلباخته خوشبخت مینگریست .

هنگامیکه عزیز و نبات در خم کوچه ناپدید شدند فرتو آهی آتشین از سینه برکشید ؛ زمام خویشتن داری را از دست داد ، ازدو چشمش اشک جاری شد ؛ یکدم بهمین حال باقی ماند . آنگاه با صدائی شبیه بناله زیر لب گفت :

— اوه ! بخدا دوستش میداشتم ! بخدا .

نسیم این ناله را برد تا ناپود کند و پنجره آهسته بسته شد .



## غزال

### انجام

کنار رودخانه، پای درختان که هنوز شکوفه های بهاری بسر داشتند نبات و عزیز کنار هم نشسته بودند؛ از دور، از بالای تپه، از پشت درختها دختران و زنان روستائی چشم باین منظره دوخته بودند، حظ میکردند، لبخند میزدند و بهم میگفتند:

— ببین همدیگر را چقدر دوست دارند، ببین چه خوشبختند!

در این موقع از بالای تپه اتوموبیلی نمایان شد؛ پیش آمد و کنار تنگه ایستاد؛ دختری زیبا و ظریف آراسته به خوشترین پیرایه های شهری از آن بزیر جست، نخست ساق پایش دل از بینندگان ربود؛ آنگاه چهره اش برقی زد که دلهارا تکان داد؛ همه متحیر شدند؛ دختر زیبا را دیدند که سر بدرون اتوموبیل برد و چون بیرون آمد غزالی در آغوش داشت. همه تماشا میکردند، عزیز و نبات هم میدیدند که دختر زیبای شهری از دامنه بالا میرود، اما چون به بالای تپه رسید هیچکس نشنید که میگوید:

— برو غزال سیاه چشم قشنگم، اینجا خانه تست! هر جا که دلت میخواهد برو، و هر چیز را که دلت میخواهد دوست داشته باش!... بیایکبار دیگر چشمان خوشگل را ببوسم. حالا برو، خدا حافظ!

غزال سیاه چشم نگاهی ملو از حقشناسی بوی افکند، آنگاه جستی زد و در پس تپه ناپدید شد.

دختر نازنین دنبال او مینگریست؛ چون دیگر اورا ندید در حالی که قطره اشکی از گوشه چشمش سر زده بود زیر لب گفت:

— اوه! بخدا! دوستش میداشتم! بخدا!...

پایان